



دو سفرنامه از نیما یوشیج

سفرنامه

بازگوش: علی میرانصاری

سازمان اسناد ملی ایران
پژوهشگاه اسناد
۱۳۷۹

دو سفر نامه از نیما یوشیج

بازگوش: علی میرانصاری

سازمان اسناد ملی ایران

پژوهشگاه اسناد

۱۳۷۹

شابک: ۹۶۴-۶۱۸۸-۳۹-۳
ISBN: 964-6189-39-3



Publication of
Iran National Archives Organization

www.tabarestan.info
تبرستان

Tow Travel Accounts of Nima Yushij

- 1) Bārforush Travel Account
- 2) Rasht Travel Account

Iran National Archives Organization
Records Research Center

by: A. Miransari

2001

قیمت: ۹۰۰۰ تومان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

www.tabarestan.info
تبرستان

فهرست مطالب

پیش گفتار هفت
مقدمه یازده

- سفرنامه بارفروش (دفتر اول) ۵۶-۱
- سفرنامه بارفروش (دفتر دوم) ۱۱۱-۵۷
- یادداشتهای نیما بر سفرنامه بارفروش ۱۳۶-۱۱۱
- سفرنامه رشت ۱۵۵-۱۳۸

- گزیده اسناد و تصاویر ۱۷۰-۱۵۷
- فهرسبها ۱۸۵-۱۷۱

مشمائی بلندی است که شبها در دست گرفته و از کوچه‌های تاریک عبور می‌کنند... این فانوس با آن رنگ ملیح مهتابی خود می‌خواهد آنها را در فضای تاریک زنده کند».

- وصف فضای عمومی شهر:

«هنوز من قسمت غربی شهر را بلد نیستم. محله معروف مرادبک در این قسمت است. همان طور که محله چهارشنبه پیش در قسمت شمالی و نقیب کلا در قسمت شرقی و خیابان حرم در جنوب».

- ذکر معاریف شهر:

«غنی زاده متکان، جدی، ادبیات دوست و عضو تحصیل کرده است. به نظر من از هادی زاده فروهر خوش ذات تر. از اوایل ورود با من دوست شده است. سابقاً در منتخبات شعرای معاصر، بعضی شعرهای مرا دیده بوده است».

- طرز معیشت و داد و ستد مردم:

«در مقابل یک کدو فروش پیر که در این وقت در مقابل سبد کدوهایش چرت می‌زد، ایستادم. و دقت کردم... فروش چند دانه کدو، پس از آن اتلاف وقت از صبح تا غروب برای یک مرد، آیا می‌توان کار نامیده شود؟»

- وضعیت مراکز فرهنگی:

«قرائت خانه روشن تر از همه جا بود. منظره آن بعد از منظره خیابان، منظره عجیب یعنی نادر این شهر است... مخصوصاً سالن قرائت خانه را خیلی روشن و تمیز و با نشاط دیدم. چراغ هم داشت. کتابدار آن، سه نفر بودند. صورت عشقی و بعضی مشاهیر گذشته به دیوارهای آن نصب شده بود».

- کالاهای محلی:

«شیر پنیر قدیم ترین یادگاری است که بومی‌ها از پدرانشان ارث می‌برند. هیچ پارچه ابریشمی در بین دست‌بافت‌های ولایتی، این دو صفت را دارا نیست».

- اماکن تاریخی و زیارتی:

«امروز به تماشای یک یادگار خیلی قدیمی رفتم و آن، تماشای در و ضریح

بسم الله الرحمن الرحيم

پیش گفتار

سفر و سفرنامه‌نویسی از سنت‌هایی است که در میان مسلمانان پیشینه‌ای کهن دارد. در این میان، ایرانیان برای سفرنامه‌نویسی، اهمیت به‌سزائی قائل شده‌اند و در ثبت مشاهدات و آراستن آنها به‌زیور وازگان فاخر و قالب‌های زیبای زبان فارسی، به‌گونه‌ای عمل کرده‌اند که حاصل کار آنها، آثاری جاودان در میراث مکتوب زبان فارسی شده است. از نخستین این آثار، باید به سفرنامه ناصر خسرو در سده پنجم اشاره داشت که علیرغم اختصار به دلیل دقت نظر در ثبت مشاهدات، زیبایی کلام و سادگی بیان، از آثار بی‌نظیر زبان فارسی است؛ و یکی از آخرین آنها، سفرنامه‌های نیما یوشیج است که در سفر به شهرهای بارفروش (بابل) و رشت فراهم آمده است. اگر چه نمی‌توان یک قیاس تام میان سفرنامه‌های این دو شاعر انجام داد و آنها را همسنگ و هم‌تراز یکدیگر دانست ولی نیما در ثبت مشاهدات خود، با دقت بسیاری عمل کرده است. او می‌گوید: «بارفروشی را متوالیاً شرح می‌دهم. از پشت ذره‌بین نگاه می‌کنم. مثل منجم در رصدگاه خود نشست‌ام و مثل صیاد در کمین‌گاهش». او در بسیاری موارد به‌گونه‌ای مشاهدات خود را ارائه کرده است که مطالعه آنها، روش ناصر خسرو را در تنظیم سفرنامه‌اش تداعی می‌کند. مواردی همچون:

- توصیف عادات و رسوم مردم:

«فقط یک چیز را حسب‌المعمول بارفروشی‌ها دوست دارم و آن، فانوس‌های

امامزاده آستانه است. از سال پانصد و شصت و نه، این در ساخته شده است.»

- قیمت اجناس:

«میزان قیمت درخت‌ها در حداکثر قطر خود: شمشاد، یک قران؛ گردو، پانزده قران؛ موز، ده قران؛ افرا، هشت قران؛ متفرقه، پنج قران، روی هم درختی یک تومان هم قیمت می‌شود.»

- روحیات و خلقیات مردم:

«بلیط برای تئاتر نمی‌خرند. پول برای تأسیس مطبعه نمی‌دهند. روزنامه ندارند. به قرائت‌خانه نمی‌روند.»

طبعاً انتشار این سفرنامه‌ها، هم ارزش مطالعاتی و تطبیقی میان سفرنامه‌های گوناگون با فواصل زمانی طولانی دارد و هم وضعیت دقیق فرهنگی و اجتماعی مناطقی از کشور را در صد سال اخیر نشان می‌دهد؛ بنابراین از هر دو حیث قابل توجه و استفاده است.

در پایان از خدای بزرگ برای روح مرحوم سیروس طاهباز که این دو سفرنامه را به سازمان اسناد ملی ایران اهدا نموده است رحمت و آمرزش طلب می‌کنم و سلامت و توفیق محقق گرامی آقای علی میرانصاری به خاطر تدوین خوب این مجموعه خواستارم.

سید حسن شهرستانی

رئیس سازمان اسناد ملی ایران

سیروس طاهباز و کتابهای دوم و سوم توسط نگارنده تدوین گردد. حاصل این تصمیم، چاپ و انتشار کتابهای «دنیا خانه من است» (ناشر: کمیسیون ملی یونسکو)، «کتاب‌شناسی نیما یوشیج» (ناشر: کمیسیون ملی یونسکو و سازمان اسناد) و «اسنادی از نیما یوشیج» (ناشر سازمان اسناد ملی ایران)، بود.

هنگام تدوین کتاب «اسنادی از نیما یوشیج» (که به شکل مجموعه مقاله منتشر شد)، مرحوم طاهباز سخن از «سفرنامه بارفروش» به میان آورد و پیشنهاد کرد، سفرنامه مذکور در این کتاب درج گردد. و به دنبال آن دفتر اول سفرنامه بارفروش را به سازمان اسناد هدیه کرد که قسمتی از آن در کتاب «اسنادی از نیما یوشیج» به چاپ رسید. مدتی پس از انتشار کتاب، مرحوم طاهباز، دفتر سوم «سفرنامه بارفروش» و «سفرنامه رشت» را به نگارنده تحویل داد که آن را به سازمان اسناد تحویل دهم تا در زمان مقتضی به چاپ برسد و نیز شرط نمود که: «اولاً نسخه برداری و استنساخ این اثر توسط خود شما صورت بگیرد و ثانیاً به دلیل مزاحمت‌هایی که... گاه و بیگاه برای من فراهم می‌کند، زمانی به چاپ آن اقدام کن که من نباشم؛ که از رودروئی با ایشان گریزانم»

یک سال پس از درگذشت نابهنگام مرحوم طاهباز (غروب سه شنبه ۲۵ / اسفند / ۱۳۷۷)، نگارنده پیشنهاد چاپ این اثر را به عنوان یادبودی از آن مرحوم به ریاست محترم سازمان اسناد ملی، آقای مهندس شهرستانی، مطرح ساخت. خوشبختانه این امر با موافقت ایشان روبرو شد و با مساعدت وی به چاپ و انتشار آن اقدام گردید که هم‌اینک در دسترس دوستان ادبیات نوین ایران و آثار نیما یوشیج قرار دارد.

سفرنامه بارفروش

دستنویس دفتر اول این اثر کتابچه‌ای است کوچک، به ابعاد ۱۰×۱۶ سانتی متر، با جلد مشکی رنگ مقوایی و ۱۹ سطر که در ۷۵ صفحه فراهم آمده است دستنویس دفتر دوم هم در ابعاد ۱۳×۲۱ سانتی متر با جلد کرم رنگ مقوایی و ۲۰ سطر، در ۶۹

به نام خدا

مقدمه

دو سفرنامه از نیما یوشیج، شامل یادداشت‌های روزانه نیما، در مدت یازده ماهه او و همسرش در شهرهای بارفروش (بابل) و رشت است؛ که در سالهای ۱۳۰۷ و ۱۳۰۸ ش، نوشته شده و خود بر آنها، نام «سفرنامه» گذارده است. این «سفرنامه»ها در سه دفتر (سفرنامه بارفروش، دو دفتر و سفرنامه رشت، ۱ دفتر) فراهم آمده که همگی توسط زنده‌یاد سیروس طاهباز، به سازمان اسناد ملی ایران، اهداء شده است.

دفتر اول، در سال ۱۳۷۵، به سازمان اسناد ملی ایران، اهداء شد، در آن زمان نگارنده (به عنوان نماینده سازمان اسناد) در کمیته اجرائی «کنگره بزرگداشت یکصدمین سال تولد نیما یوشیج» که در کمیسیون ملی یونسکو در تهران برپا می‌شد، در کنار تنی چند از فرهیختگان کشور مانند: دکتر عطاءالله مهاجرانی، مهندس سیدحسن شهرستانی، دکتر جلیل شاهی، سیروس طاهباز و نمایندگانی از سازمانهای فرهنگی کشور، شراکت داشت. در این کمیته، پیشنهادهایی درباره چاپ کتابهای زیر به مناسبت برپائی کنگره مزبور مطرح شد:

- ۱- گزیده‌ای از احوال و اشعار نیما (از طرف مرحوم سیروس طاهباز).
 - ۲- اسناد نیما یوشیج (از طرف آقای مهندس شهرستانی).
 - ۳- کتاب‌شناسی نیما یوشیج (از طرف نگارنده).
- این پیشنهادها به تصویب کمیته اجرائی رسید و قرار شد، کتاب اول توسط

برگ است که تعدادی اوراق پراکنده، لابلای کتابچه قرار دارد. این دو کتابچه به شماره ۱۲۳ در آرشیو سازمان اسناد ملی ایران، نگهداری می‌شود.

دفتر اول، از روز جمعه ۲۰ مهر ۱۳۰۷ (یعنی یک روز پس از ورود نیما به بارفروش) آغاز می‌شود و به ۷ آبان خاتمه می‌یابد و دفتر دوم از ۱۰ آبان شروع می‌گردد و در روز ۲۴ اسفند همین سال پایان می‌گیرد. این سفرنامه با گزارشی از چگونگی ورود نیما و همسرش به بارفروش آغاز می‌شود و در طول ۶ ماه به مطالب زیر اشاره دارد: توصیف روحیات، خلقیات، رسوم و آداب مردم بارفروش با توصیف فضای عمومی محلات، خیابانها، کوچه‌ها و خانه‌های بارفروش؛ چگونگی داد و ستد و طرز معیشت مردم؛ قیمت کالاهای مختلف؛ سفر رضاشاه به بارفروش در سال ۱۳۰۷؛ پنج‌شنبه بازار و جمعه‌بازار؛ صنایع سنتی (= منسوجات) و مراکز صنعتی (= کارخانه‌های پنبه و برق)؛ وضعیت معارفی (= مدارس، کتابخانه‌ها، تئاتر، شاعران، آموزگاران و هنرپیشگان بارفروش)؛ اماکن تاریخی و امامزاده‌های شهر؛ وضعیت بهداشت و حوادث تاریخی بارفروش. در انتهای دفتر دوم، «یادداشت‌های پراکنده نیما» قرار دارد.

سفرنامه رشت

دستنویس این اثر هم دفترچه‌ای است کوچک به ابعاد ۱۰×۱۶ سانتی متر، بدون جلد و ۱۶ سطر که در ۲۶ صفحه فراهم آمده است. این سفرنامه هم به شماره ۱۲۳ در آرشیو سازمان اسناد ملی ایران نگهداری می‌شود.

سفرنامه رشت در یک دفتر فراهم آمده است. مطالب این سفرنامه، از روز سه شنبه ۲۶ شهریور ۱۳۰۸، آغاز شده است و در روز ۳ دی ۱۳۰۸ خاتمه می‌یابد. نیما در این سفرنامه بدون آن که چگونگی ورودش را به گیلان توصیف کند، از حضور خود و همسرش در لنگرود جهت تحویل گرفتن مدرسه آن شهر برای عالییه، صحبت می‌کند و این که بدون کامیابی در این امر، از لنگرود، راهی بندرانزلی و از آنجا به رشت می‌روند. مطالبی که نیما در مدت اقامت خود در رشت، بدانها اشاره

دارد، عبارتند از:

پذیرش مسئولیت دارالمعلمات رشت توسط عالییه همسرش؛ توصیف روحیات و خلقیات مردم رشت؛ مراکز فرهنگی رشت (مثل: انجمن فرهنگ و کانون ایران)؛ فرهنگیان رشت (مثل آیین پور، نیکنام، ناتل خانلری، گلبرگ، سرنیپ پور، مهری، کیهان، ...)؛ نشریات رشت (مثل: البرز)؛ قیمت اجناس؛ توصیف خانه و صاحب‌خانه خود، ...

همان‌گونه که اشاره شد، قسمتی از دفتر اول سفرنامه بارفروش، قبلاً هنگام برگزاری کنگره بزرگداشت یکصدمین سال تولد نیما یوشیج، در سال ۱۳۷۵ به چاپ رسید. در آن زمان به دلیل ضیق وقت، تعجیلی در امر نسخه‌برداری و چاپ این قسمت از دفتر اول، صورت گرفت و همین امر سبب شد تا اغلاط مطبعی، ناخوانی‌های بسیار و اشتباهاتی در نسخه‌برداری به کتاب راه پیدا کند. در این چاپ سعی شده است علاوه بر رفع تمام کاستی‌های پیشین، دفتر دوم سفرنامه بارفروش و سفرنامه رشت (که تاکنون به چاپ نرسیده‌اند)، با دقت نظر بیشتری نسخه‌برداری و استنساخ گردد.

روش کار

در آماده‌سازی این اثر، به نسخه‌برداری و استنساخ آن پرداخته شد. خط مغشوش و درهم و برهم اثر، نشان می‌داد که نیما آن را از سر عجله و شتاب و یا از روی بی‌حوصلگی نوشته است. همین امر، نسخه‌برداری را با صعوبت و سختی بسیار روبرو ساخته بود؛ تا جایی که برخی از کلمات آن قابل خواندن و استنساخ نبود که در این گونه موارد به جای این کلمات نقطه‌چین داخل قلاب [...] آمده است. ناگفته نماند که در برخی از مواضع این کتاب، نیما از مردم بارفروش با کلماتی ناپسند یاد کرده است که به جای این گونه سطور نیز از نقطه‌چین و قلاب استفاده شده است.

همزمان با نسخه برداری اثر، هرگاه به نکته‌ای در زمینه رجال بارفروش، اماکن،... (که همه آنها در فهرست چندگانه آمده است) برخورد می‌شد؛ با استفاده از منابع اصیل و یا توضیحات برخی از مطلعین بابل (= بارفروش) و معمرین آنها، اطلاعاتی جمع‌آوری می‌شد تا به عنوان تعلیقات در کتاب درج گردد. با وجود آن که این اطلاعات از حجم قابل ملاحظه‌ای برخوردار شده است، ولی به دلایلی که مهمترین آنها ضیق وقت و تعجیل در چاپ کتاب می‌باشد، از درج آنها خودداری شد. در پایان کتاب، جهت استفاده بهینه خوانندگان، فهرستی کامل در زمینه رجال، اماکن، اقوام، محلات بارفروش، محلات مازندران، اصطلاحات محلی، ... تهیه و درج گردیده است.

در پایان لازم می‌دانم از جناب آقای مهندس شهرستانی ریاست فرهیخته سازمان اسناد و معاونت محترم ایشان جناب آقای دکتر کیانی، که زمینه چاپ و انتشار این گونه آثار را فراهم می‌آورند، تشکر نمایم و نیز از آقای دکتر جعفر نیاکی که با نامه‌های مفصل و پی‌درپی خود، مرا از کاستیهای چاپ اول سفرنامه بارفروش آگاه ساختند و نیز توضیحاتی مفید درباره اعلام این سفرنامه مرقوم فرمودند، صمیمانه سپاسگزاری کنم و نیز از دو دوست بزرگوام آقایان حسن انوشه و محمد شکری فومشی نیز تشکر می‌نمایم که به واسطه اشراف خود بر منابع مربوط به بارفروش، مرا از راهنمایی‌های سودمندی برخوردار ساختند. و نیز در امور فنی چاپ کتاب از مساعدت همکاران خوبم، آقایان نصرت‌الله امیرآبادی و شهرام چوپان بهره‌مند بودم که از ایشان نیز سپاسگزاری می‌شود.

علی میرانصاری

مهر ۱۳۷۹

www.tabarestan.info
تبرستان

سفرنامه بارفروش

دفتر اول

سپاهی، معلم، هرچه باشید، مخصوصاً وقتی شاعر نیز باشید، در این کم و بیش، مطابق دلخواه خودتان نکته‌هایی می‌یابید که اگر اغلب بسط داده نشده است، می‌توانید با فکر خودتان آن را بسط بدهید. خواهید دید از کوچکترین چیزها نیز شاعر فکری دارد.

من نمی‌نویسم مگر چیزهایی را که به نظر من تازگی داشته، با چشم دیده‌ام، یا شنیده‌ام و پس از تحقیق تعیین کرده‌ام. آن کتاب، تابلوی دقیقی است که با کمال مواظبت، آثار و اخلاق و سیمای پدران را گرفته و به‌اخلاف آنها یادگار می‌دهد.

نیما

مقدمه کتاب^۱

[۳۱] امتحان می‌کنم ببینم آیا می‌تواند تفنن [من] سبب تفنن دیگران نیز بشود. به این معنی که گزارشات یومیۀ مسافرت من کتابی باشد که خواننده را تا زمانی به خود مشغول بدارد. اگر این از من سر بزند، به وجود بعضی صفات در خود مطمئن می‌شوم که معجزه نامیده نمی‌شود. ولی بی‌شبهت به معجزه هم نیست. زیرا این گزارشات اینقدر خود مرا حالیه، به‌خود جلب نمی‌کند و اثری که از آن متوقعم [...] دارد با آنچه حقیقت دارد. شاید چند سال بعد برای من این یادداشت‌ها یادگارهای غم‌انگیزی واقع بشوند ولی بالاخص مربوط به خود من و چندان باعث اثر در دیگران نخواهد بود. فقط یک چیز مرا امیدوار می‌کند و به من می‌گوید این کتاب را منتشر کنم و آن این است که هیچ چیز، [...] تازگی فکر را تحریک نمی‌کند. چیزهایی که به آن اهمیت می‌دهید، عبارت از تازگی‌هایی هستند که به استعانت تازگی‌های دیگر به آن راه یافته‌اید. کاوش کنید در این سفرنامه سفر کوچک من، چیزهایی خواهید یافت که به من و شما هر دو نشان می‌دهد که مطالب، خالی از جذابیت نیست. حال اگر معمار، تاریخ‌نویس، رمان‌نویس، عالم اقتصاد، قاضی، حاکم،

۱. نیما، مقدمه «سفرنامه بارفروش» را در صفحه ۳۱ دفتر خود نگاشته است که در ابتدای سفرنامه نقل

می‌شود.

طبیعت، لجاجت دارد. درخت‌های انجیر چرا این هیئت را لکه‌دار می‌کند. درخت‌های انجیر نمی‌دانم چرا از همه درخت‌های این شهر بلندترند. سلیقه بارفروشی‌ها است یا استعداد و استقلال انجیرها. انجیر غبارآلوده که مردم [را] به‌خود آلوده و کثیف می‌کند.

مثل این است که طبیعت لجاجت خود را تکرار می‌نماید. این، تنها مختص جهان مادی نیست. نباتات پست هم به‌اعلی‌ترین درجات می‌رسند. [۲] پست، یک صفت موهوم، بی‌صورت خارجی است. ابدأ در اعتلا و سربلندی اشیاء دخالت ندارد. به‌این انجیرها بگوئید پست. آیا هرگز از برافراشتن قامت خود کوتاهی می‌کنند. ولی من اگر حاکم بودم حکم می‌دادم تمام آنها را سر ببرند. ای درخت زشت زبان‌پهن فضول! همین که میوه‌له شده‌ات را به‌مردم دادی تمام سال را عبوس و خشن می‌ایستی. گویا برای این که اندک ذره غبار که در فضا سیر می‌کند، به‌خود جلب کنی. بعد از آن با سیمای گردآلود، اسم خود را درخت می‌گذاری. به‌امید میوه‌های آینده‌ات، مردم به‌تو ترحم کنند. ولی درخت مودبی! وقتی که برگهایت دل زده می‌شود، باید تا ته قلب را بخراشی.

پیش از دیدن این منظره، اول صدای پای اشخاص بر روی سنگفرشهای کوچه، لاینقطع صدا می‌کرد. خیال کردم از زیر غرفه مهمانخانه که در آن منزل دارم، عده بسیاری از مردم در حرکتند. ولی نعلین یک نفر هم کافی بود، روی سنگفرش، حرکت یک جمعیت را نمایش بدهد. در این جا یک نفر، کار چند نفر را می‌کرد. [..] رطوبات، آنها را به‌حالت آب درآورده است. به‌هرظرفی که ریخته شوند، قبول شکل آن ظرف را می‌کند. با وجود این و در هر حال، این چیزها و خیلی چیزهای دیگر برای من تماشا داشت.

سرم را پیش بردم از کنار خیابانی که به‌اسم شاهپور تأسیس شده است. مرد زردچهره لاغراندازی که قبای بلند تاجر را در برداشت، به‌سرعت رد می‌شد. از پیشانی برآمده و بینی دراز و چشمان حلقه زده‌اش، دانستم بارفروشی است. به‌او

از بالای مهمانخانه

جمعه ۲۰/مهر/۱۳۰۷

[۱] صبح زود همین که بیدار شدم، چشم من به‌منظره پشت‌بام‌ها افتاد. زیرا من در طبقه فوقانی عمارت مهمانخانه منزل گرفته بودم. خیال کردم در دکان کوزه‌فروشی‌ها هستم. بارفروش، دکان کوزه‌فروشی است. ثبت بعضی از این یادداشت‌ها بی‌ثمر نیست. در اینجا پشت‌بام‌ها از سوفال‌های قرمز ترتیب یافته است. که هرردیف از آن سوفال‌ها، یک ناودان کم‌ظرفیت است. در موقع باران زیر دیوارها ظرف می‌گذارند و آب [جمع] می‌کنند. در سایر اوقات از چاه آب می‌کشند معه‌ذا خوب سیراب می‌شوند. و نباتات به‌واسطه رطوبت هوا و مکان، به‌سرعت و سماجت رشد می‌کنند. شاخه‌های مو [و] ساقه‌های کدوی غلیانی از دیوارها بالا می‌رود و شاید از مردم هم. از آنجا روی سوفال‌های پشت‌بام‌ها افتاده، گل و میوه می‌دهند.

وقتی که نظر انداختم، دیدم از خلال این همه سوفال‌ها که مثل فلس ماهی روی هم افتاده‌اند، هیئت پرمیوه درخت‌های نارنج و مو و این نوع کدوها می‌توانست خیلی متنوع و باشکوه باشد. ولی افسوس همه جا مانعی برضد وجاهت وجود دارد. هیچ چیز در زیر دست طبیعت، با صفای کامل بیرون نمی‌آید و سلیقه انسان با

هم حکم شده بود، کلاه پهلوی داشته باشد. ولی چرا قبلاً حکم خدا را درباره خود اجرا نمی‌کند. آن حکم این است که اسراف نکند و او هنوز دامان [۳] بلند قبايش را کوتاه نکرده بود. [...]

دیشب در علی آباد نتوانسته بودم، بخوابم. از فیروزکوه تا اینجا یکسره [در] راه آمده بودیم. در دلی چای نهار خورده بودیم. بخارات بنزین و حرکت سریع اتوموبیل، زیاده از حد مرا کسل کرده بود. به خودم لعنت کرده بودم من بعد، به این گونه چیزها سوار نشوم. بعد از نصف شب اینجا رسیدیم. و فوراً به این مهمانخانه رسیدم و یک اطاق کرایه کردم. دانستم عابرین برای مشاهده این اوضاع است که مرا بیدار می‌کنند. این صداها بی جهت نیست که نمی‌گذارند یک مسافر خسته از راه، به خواب برود.

نیما

در اوجابن^۱

شنبه ۲۱/مهر/۱۳۰۷

در اوجابن، یک خانه محقری کرایه کردم. کنار افتاده و خلوت است. درخت نارنج زیاد دارد. به علاوه، یک پستوی مرطوب بادگیر، یک چاه، یک دلو، و یک نی بلند که به آن دلو بسته شده است. به قدری بلند که از بیرون خانه، نوک آن پیدا است. و این تصور می‌کنم بیرق بارفروشی هاست. زیرا تمام خانه‌ها از همین نی‌ها دارند. نشان خاص بارفروشی بودن این است. هر وقت نوک آنها تکان می‌خورد، شخص می‌فهمد یک بارفروشی آب می‌خورد. یعنی یک نفر از زیر خانه خود که روی آب بنا شده است، برای امرار حیات خود استمداد می‌جوید.

۱. نام یکی از محلات بارفروش است که نیما در آن جا ساکن بود.

بنابراین به هر جای که وارد می‌شوید، رطوبت است. همان طور که به هر طرف نگاه می‌کنید، نارنج و قدری نظربلندتر شوید، سوفال. پس از آن ابرهای دائمی، یعنی عزای ابدی طبیعت. [۴] همیشه این سیمای عبوس، بالای سر ایستاده است. در حین طوفان، همیشه درهم فشرده شده، گریه می‌کند. معهداً بارفروش شهری [است]، روی آب و زیر آب. مثل یک کشتی که روی آب متوقف است. کشتی می‌رود، رد می‌شود. سیر می‌کند. چرا نمی‌بیند اگر قدری بالا بروند به آفتاب می‌سوزند. اگر کمی زمین را بکنند به آب می‌افتند. بین آب و آتش. مثل این است که به بارفروشی‌ها حکم شده است از جای خودتان تکان نخورند. و فی الحقیقه همین نیز هست.

این اشخاص را زمان و مکان پیش و آئین و آداب عصر قاجاری به قبول فشار عادت داده است. بارفروشی، یک بنده مطیع. کسی که زود تسلیم می‌شود. اگر قدری اقتدار نیز در روح این اشخاص می‌بود و آن هم در بعضی مواقع، این به گمان من به واسطه اختلاط با سکنه وحشی اطراف است. کجوری‌ها، نوری‌ها و سوادکوهی‌ها، در نظر آنها همان مهارت را دارا هستند که قفقازی‌ها در انظار طهرانی‌ها و یزدی‌ها. و بارفروشی‌ها همان شکوه و عظمت، فهم و بصیرت را در انظار کوه‌نشین‌ها دارند که اروپائی‌ها در انظار آسیائی‌ها. نمی‌دانم این تفاوت با جزئیات چه عللی در دنیا وجود دارد. ولی می‌دانم زمان و مکان به مراتب بیش از تربیت در این تفاوت، تقصیرکار به‌شمار می‌روند به‌فروهر که عهده‌دار کنونی معارف این ناحیه است و نسبت به ما خیلی مهمان‌نوازی و مهربانی دارد. در ضمن صحبت گفتم: بارفروشی‌ها خبر ندارند. تمام وضعیت آنها یادداشت شده و من [...] خندیده گفتم: ولی این شهری است که به‌وطن خودمان اختصاص دارد. ما به‌خودمان نیما می‌خندیم.

[کوچه‌های بارفروش]

یکشنبه ۲۲/مهر/۱۳۰۷

[۵] چیزی که قابل ذکر است، هیئت نظیف کوچه‌هاست. آنها را کوچه‌های وسیع و خیابانها تنگ باید اسم گذاشت. شب‌ها با فانوس‌های بادی که به دیوار آویخته شده است، روشن می‌شود. از کف، با قلوه سنگ‌های بسیار ریز و شمرده‌نشده‌ی، ساخته شده است. ولی نه مثل سنگفرشهای معمولی. در این جا سنگفرش عبارت از وسیله نظیفی است: که نه خاک به خود می‌گیرد و در مواقع بارانی، نه باران. و در طهران بالعکس. از حسن تصادف نه تنها در زمین، در هوا نیز مأمورین بلدیه وجود دارد که بدون اهمال در این نظافت شرکت دارند. و آن مأمورین، باد و باران و رطوبات است.

اگر قدری مایه به کار می‌رفت در ظرافت ساختمان‌ها، مخصوصاً [در] روکار بناها و [در] پایه‌های آنها دقت به خرج داده می‌شد، بارفروش بهتر از بادکوبه بود و به مراتب هم بهتر. دیروز از این کوچه‌ها با عالیه رد شدم و به بازار رفتم. یک بازار باز و مرتب. ولی معبر آن، قدری تنگ [...] وقتی که از بین مردم می‌گذرم، به حال تعجب به من نگاه می‌کنند. مثل این که جرمی را می‌بینند. واقع شدن اشخاص در بین آنها همیشه همین حال را دارا است. مخصوصاً وقتی که با عالیه [۶] نزدیک به هم راه می‌رویم، بیشتر سبب تعجب بلکه غیظ آنها می‌شود. وقتی که عالیه را جلو می‌اندازم. زیرا خودشان با زنهایشان از خانه خارج نمی‌شوند.^۱ نیما

۱. بسیاری از مطالب صفحات ۵ و ۶، به دلیل آن که مطالبی ناپسند درباره مردم بارفروش بیان شده بود، حذف گردید.

دست‌فروش‌ها

شب ۲۳/مهر/۱۳۰۷

[۷] از بازار برگشت می‌کنم. مثل یک متاع نو که از نمایشگاه خود برگشت. تا مدتی خود را در معرض تماشای مردم گذارده‌ام. مدتی تماشا کرده‌ام. آنها نتوانسته‌اند مرا بشناسند و من بالعکس. اینک از آن چه شناختم:

زنها اتفاقاً در این جا کسب می‌کنند. و این در ایران واقعه‌ای است نادر که اتفاق می‌افتد. کسب این زنها عبارت از فروش میوه‌جات [و] بعضی اقسام صیفی است. از روی فشار احتیاج است که با مردها همکار می‌شوند. در اینجا علامت فقر و بیچارگی است نه علامت تعاون. گدائی در صورت کسب!

کسب آنها: فروش میوه‌جات و بعضی اقسام صیفی از قبیل لفلل تازه، بادمجان، کدو [و] سیب‌زمینی. پسرچه‌ها هم در این رویه که از غروب آفتاب شروع می‌شود، با آنها شرکت دارند و مخلوط و در جوار آنها، گاهی مردها هم. در صورتی که از همین موقع حاجی‌ها و کربلائی‌ها شروع به بستن دکانهایشان می‌کنند [...]

وقتی که یک دستفروش را می‌بینید برای فروختن متاعش فریاد می‌زند، علتش این است. آنها را از این کار نهی نکنید [به آنها] سرمایه بدهید که تقلیدشان را تقلید کنند. بیچاره دستفروشها! همیشه عقب افتاده و پس مانده‌اند. مایه آنها کم و کسبشان کم منفعت است. در عوض زحمتشان زیاد و در انظار پست و حقیرند. این است دستفروشی. این سرنوشت از کجا سرچشمه می‌گیرد. از همان جا که در این شهر کوچک انواع و اقسام گدا دارد. و اجتماع بلدیه و یا عدلیه، [۸] به هر عنوان که آنها را نام بدهیم، قباحت این مناظر را احساس نمی‌کند. اجتماع مثل سنگ از روی سر این مجروحین می‌غلطد. آنها را آزرده و رنجور می‌کند. پس از آن، آنها [را] به علت این که چرا رنجور و آزرده شده‌اند، دوباره به عذاب می‌کشد.

می‌گویند: چرا مردم جری می‌شوند؟ من می‌گویم: چرا در یک شهر کوچک مثل

بارفروش، اغلب دیوانه‌اند؟ من در همین کوچه، علاوه بر یک نفر که در موقع تولد، اختلال دماغ داشته است، دو دیوانه صحرایی دیگر سراغ دارم. آیا این مرض از چیست؟ بهتر این نبود که اغلب دیوانگان را بی پول اسم بگذاریم؟ می‌گویند: بارفروش یک شهر ثروتمند است. معنی این کلمه را نمی‌فهمم. ثروت یک عده حاجی و کربلائی چه مربوط به ثروت عمومی است؟ من بالعکس می‌گویم: بارفروش یک شهر فقیر!!! یک شهر غم‌انگیز، دارالمجانین و دارالمساکین است. سرمایه‌دارهای معدود، عبارت از رؤسای این مؤسسات‌اند. رؤسایی که ایداً تخفیفی در این بدبختی نمی‌دهند. بلکه از خون آنها تغذیه می‌کنند. بعد از آن، پوستشان را می‌کنند. آیا عنوان دیگر که غیر از این دو عنوان باشد، لازم است به بارفروش بدهم؟ تا زانو میان گیل‌ها در تمام مزاج اطراف جان می‌کنند. برای این که حاجی‌ها و ارباب‌های بارفروشی آهسته، نفس بکشند.

در این جا سه صنف مردم وجود دارند:

[صنف اول] صنف اداری که اغلب غیربومی و خوش لباس تر از دو صنف دیگرند. اینها مزد می‌گیرند. با بعضی اغراض به [جان] یکدیگر افتاده‌اند. کارهایی را انجام می‌دهند و می‌گذرند.

[صنف دوم]، تجار. سرمایه‌دارهایی که به خودشان تنگی و سختی می‌دهند تا به سرمایه‌شان بیفزایند.

صنف دیگر، زارعین هستند. زودتر از همه به کار می‌روند و آخرتر از همه برمی‌گردند. از وقتی که آفتاب طلوع می‌کند در گل و لای، برنج‌کاری می‌کنند. برنج درو می‌کنند [۹] همین که آفتاب غروب کرد، از مزرعه برمی‌گردند. با پای برهنه. همان طور که لیفه‌های شلوارهایشان [را] در موقع کار بالا زده بوده‌اند، در کوچه‌ها ولو می‌شوند. خیلی چابک‌اند ولی خیلی متفکر. خانه‌های آنها اغلب در کنار شهر اتفاق افتاده است. پشت بام‌هایشان از ساقه‌های برنج ترتیب یافته است. دهانه درگاه‌هایشان مثل دهانه چاه، سیاه است و سقف‌هایشان را دود زده است. خودشان و گاوهایشان

در تابستان و حتی زمستان در یکجا می‌خوابند. همین طور که در دهات، خوراک آنها ماهی و برنج پخته است و شکر سرخ است. اگر جوجه داشته باشند، یا شغال می‌برد یا ارباب.

خیابان شاهپور

دوشنبه ۲۳/مهر/۱۳۰۷

از یک ماه به این طرف خانه‌ها را تراشیدند. و بلدی، خیابان شاهپور را تأسیس کرد. سابق بر این خیابان «حَرَم» بود. و این اسم از آن جهت به آن داده شده بود که در قرن گذشته و اوایل قرن حاضر، یکی از متعلقات شاه ماضی در آن جا منزل داشت. این خیابان از شمال به جنوب ممتد می‌شود. سبزه‌میدان و باغ ملی در انتهای آن واقع شده است. بعد از آن دیگر شهر نیست. و صحرا و مزرعه است. اغلب مغازه‌ها و خانه‌های آن مختص به آرامنه است. و به طرز جدید ساخته شده. به این معنی که دریچه‌های روشن و شیشه‌های بزرگ دارد. از رطوبت، قدری بهتر گریخته‌اند. و سکون هوا [را] بیشتر ملاحظه کرده‌اند. اطاق‌هایشان طاقچه و رف زیاد ندارد. به دکان بتالی مشابَهت ندارد. می‌توانند به دیوارهایشان، تصاویر و تابلو بیاویزند.

در این خیابان، علاوه بر مهمانخانه «بارفروش»، یک مهمانخانه دیگر وجود دارد که آن هم مختص به آرامنه است. موسوم به مهمانخانه «شمال». و اسم‌گذاری این مهمانخانه به این ترتیب واقع شد:

اول صاحب مهمانخانه به اسم مهمانخانه «لندن» تابلو ساخت. و این تقلید و هوسی از روی کرده‌های مهمانخانه‌های پایتخت بود و در طهران هم [۱۰] با این اسم مهمانخانه‌ای وجود دارد. رئیس معارف سابق، مهمانخانه‌چی را احضار کرد. از او پرسید: «خودتان را مسخره کرده‌اید یا ما را؟» مهمانخانه‌چی جوابی نداشت.

دوباره پرسید: چرا یک اسم فارسی مناسب به مهمانخانه خودتان نگذارده‌اید؟ پس از آن کلمه «لندن» را پاک کردند و کلمه «شمال» جانشین آن شد.

توجه شاه و سعی بلدی، تمام در آباد کردن این خیابان است. در حوالی آن، قرائت خانه کوچکی به همین اسم تأسیس یافته است. از مؤسسات لازم: دندانسازی پطروسیان و عکاسخانه و صحیفه، تمام در این خیابان واقع شده‌اند. همین طور کلوب روس‌ها. در این کلوب دو نفر روس منزل دارند. که تمام اوقاتشان تقریباً به بازی بلیارد می‌گذرد. این شاید برای نمایش در انظار مردم ساده این ناحیه باشد. ولی بیشتر برای اتلاف وقت گمان می‌کنم. یکی از این دو نفر سفید می‌پوشد به طرز پیرهن تولستوی. دیگری خاکستری و منتها درجه اروپائی. اولی موهای سرش ریخته، سرش طاس شده است. دومی پرمو و آلپروز. اولی چاق، دومی لاغر. اولی متین، دومی چابک. و من یک عیب در این می‌بینم. که این نمونه‌ای خوب، نمونه‌ای برای سرش در انظار این مردم نیست. جوان‌ها برای اروپائی شدن اول [...] به دست می‌گیرند و فکل می‌زنند و پس از آن به قمار می‌نشینند. من می‌ترسم عنقریب بارفروشی‌ها به همین طرز تقلید کنند. زیرا ما در آموختن چیزها، آسان‌تر را زودتر قبول می‌کنیم. پس از آن، آرزو ما را اوج می‌دهد. می‌خواهیم وانمود کنیم که مشکل‌ترها را هم آموخته‌ایم.

[خانه‌های بارفروش]

۱۳۰۷/مهر/۲۴

[۱۱] تماشای چند چیز، تازه‌تر از تماشای این خانه‌ها است. در ایران به نظر من سبک منفردی در بین معماری‌های بومی ما است. [...] هیئت بنا در این محل مصفا، عبارت از یک وسط‌ساز یک طبقه یا دو طبقه است که از دو طرف در باز می‌کند. یک

طرف آن به منزله حیاط و طرف دیگر دهلیزی است برای تغییر و جریان هوا. این رعایت دقیق در کلیه ابنیه برای مدافعه با گرمای تابستان به عمل آمده است. ولی در همه حال اطاقهای مسکونی با تخته، کف‌سازی شده‌اند. سقف‌ها با تیرهای مربع تراشیده شده و قابهائی که پشت آن تیرها سوار شده‌اند. با کم و بیش از تزئینات ساده خود بی‌شبهت به سقف‌های کوهستانات این نواحی نیست. زیرا در زیر یک تخته‌پوش صاف دیگر مخفی شده‌اند.

مجردی‌ها با روکارهایی ساخته شده‌اند که بیشتر به آنها شکل خروجی می‌دهد. و این روکار بوته‌های تاج و ترمه درازی است که از گچ و خاکستر در بین بنا ترسیم یافته است. بالا می‌رود. پس از آن مثل فشفشه باز می‌شود [...] این دو، یک زندگانی بشاش و غمگین را پهلوی هم دارند. آیا ما می‌توانیم در یک آن، این دو حال را دارا باشیم [...] این هیئت، تصویر نقاشی شده یکی از خانه‌های انگلیسی را به یاد می‌آورد. روی هم رفته، خیلی زنده و واضح و همه چیز شمرده می‌شود. و زود به چشم می‌آیند. این رنگها مثل این است که عمداً [...] زده شده است. همین روسازی را به اشکال دیگر ولی در نهایت سادگی، ساده‌تر از بوته سازی‌های قدیم ساسانی، در روی دیوارها و زیردرگاه‌ها به وجود آورده‌اند. و شبیه به خطوط خاکستری چند حلقه ابر که در حین غروب در اطراف شفق می‌غلطد. این خطوط بالا می‌روند، پائین می‌آیند. خیال را با خود سیر می‌دهند ولی جز [۱۲] مداومت در روی یک خط منکسر، چیز دیگری خیال پیدا نمی‌کند. معهداً تجلی و جمال خود را گم نمی‌کند و شامل [...] است که درست نمی‌توان شرح داد. در تعجب بارفروشی‌ها این را از که آموخته‌اند؟ به مرور زمان و از کثرت تجربه و به هم ریختن طرح‌های مختلف دریافته‌اند. ولی طبیعت در هر کدام از این دلربائی‌های مرموز که به زحمت به نظر می‌آید، دست داشته است.

آنها در صحن هریک از حیاط‌هاشان یک حوض کوچک و یک چاه ساخته‌اند. که اطراف آن را با ساروج بالا آورده‌اند. ولی چه چیز دهانه این چاه را تا قعر آن با

سبزه‌ها و حتی برگهای ریز و دقیق که به خیال شاعر شباهت دارد سبز کرده است؟ در این پستوی فرورفته به زمین که من نگاه می‌کنم، چاه و در آن آب نمی‌بینم. خزه و سبزه‌هایی که روی هم رفته‌اند تا مجموعاً خود را در آئینه منعکس کنند. تمام این تشکیلات برای انعکاس است. مثل تشکیلات ما. نباتات هم حیات دارند. برای انعکاس قوای مستتری است که خود را به هم می‌ریزیم. آیا این وجاهت، عطیة طبیعت نیست. پس چرا صحن حیاطها از ته دیوارها تا زیر درخت‌های نارنج، مرطوب و مملو از الهامات سکونت‌انگیز است؟ چه چیز به این خزه‌های قشنگ یاد داده است تاریک شوند. سایه بیندازند. تمام شمس‌ها، تمام روزنه‌ها و پنجره‌ها هم همین حال را دارند. به همه چیز سایه‌اندازی و تیرگی خیال‌افزایی داده شده است. حتی کبوترهای وحشی چاهی هم در این جا سیاه شده‌اند. درها سیاه، کوچه‌ها [سیاه]، همه چیز سیاه. پس همه چیز از جنس شعر ساخته شده است.

بارفروش شهر [۱۳] نیست. دیوان شعر است. با یک مخرج شاعرانه. شاعر در صور آن داخل می‌شود و از اعماق تیرگی‌های آن بیرون می‌آید. قدیم‌ترین خاطرات شورانگیز بچگی من، که زمان آنها را تقدیس کرده و جمال اضافی داده است. آنچه شنیده‌ام یا دیده‌ام، بیشتر هیئت تاریک چند دیوار بلند عهد شاه عباسی و قلاع گرجی و قبول مجهول و مرموز یک زندگانی بسیار قدیم را جلوی چشم می‌بینم. و تمام سایه این خزه‌های کهنه و پست و بلند است که در [...] کوچکش، عنکبوت تار می‌تند و روی صفحات قابهای تاریکش، مور لانه می‌سازد. [...] هوایی را که ابر گرفته است هرکدام در ذهن، بالقوه حیات جداگانه‌ای داشتند که حالیه بالفعل نیز حیات یافته‌اند. زیرا نگاه کردن به هر یک از این‌ها به من فکر و عمل تازه‌ای می‌دهد که فکر و عمل سابق را رد می‌کند. آیا حیات، عبارت از مواجهه و مؤثر واقع شدن اجزاء اشیاء در یکدیگر نیست؟

سالون‌های آرامنه و داخل زندگانی چادر نشین‌ها را دوست داشتم برای این که رنگ سیاه را برای تزئین انتخاب کرده بودند. حالیه این شهر را... بارها میل داشتم

یک شهر شاعرانه پیدا کنم. این است مطابق دلخواه من. یک شهر تاریک شاعرانه. چیزی که پس از مدتها آن را پیدا کرده‌ام. شهری که زوایای آن از خیال پر است.

[رضاشاه در بارفروش]

شب ۲۵/مهر/۱۳۰۷

[۱۴] از چند روز به این طرف خبر ورود مهمان مشهوری در شهر شیوع داشت. از صحرای تراکمه بازگشت می‌کرد. به اسب دوانی رفته بود. دیروز قبل از ظهر به اینجا رسید. برای استقبال، از دیشب تهیه دیده شده بود. دعوت می‌کردند و اسم می‌نوشتند. از صبح زود صدای طبلشان مرا از خواب بیدار کرد. آژان‌ها را جمع کرده بودند. پیش‌آهنگ‌ها را شمردند. به اضافه ۱۶ پیش‌آهنگ که از شاهی آمده بودند، عده‌شان به پنجاه نفر می‌رسید. آنها را به معیت شاگردهای مدرسه‌ها یعنی سه مدرسه به استقبال فرستادند. رؤسای ادارات از جلو رفته بودند. در کنار شهر در ناحیه‌ای که به «چهارشنبه پیش» مشهور است، ساکت و آرام و دست به سینه زدند و ایستادند. ولی شاگردها، آنها دیگر ساکت نبودند و سرود می‌خواندند. بپرق به دست داشتند. تمام آن پارچه‌پاره‌ها که در زمان جمهوری فقط قرمز دیده می‌شد، حالا با سفید و سبز [...] دیده شدند. و در معنی، نه در آن وقت و نه در این وقت، که به آنها گفته بودند، آنها را به دست بگیرند؟ هیچ وقت ملت، لیاقت انتخاب رنگ‌های آن را نداشته بوده است.

در این جا من کلمه ملت را به جای کلمه بازیچه استعمال می‌کنم. تمام دیده می‌شدند که در سایه آن پارچه‌پاره‌های قشنگ که مثل کبوترهای مجروح، پر و بال می‌زدند، زمزمه شعف‌انگیزی را اکنون این بازیچه‌ها به خود گرفته بودند. که خبر

ورود شاه [بود]. هروقت آژانها سوت می زدند که شاه رسید، این زمزمه قطع می شد. مثل این که به آنها گفته بودند، شعف داشته باشید! و در تعقیب پیروی کورکورانه از این خصلت به خودگرفتگی، منتظر بودند که دوباره به آنها تعلیم داده شود «دست بزنید»! ولی این انتظار در طبقات عمومی بیشتر دیده می شد.

بعد از شاگردها، تجار و از عقب آنها اصناف مختلف یعنی تمام قبادرازهای بارفروشی. و چون آنها تمام می شدند، مخلوط به دنباله آنها ازدحام تماشاچی ها بود. یک عده فقرا ژولیده، آنها هم کلاه پهلوی داشتند. و نزدیک به صفره جوئی، بعضی کلاه هاشان [۱۵] از جنس حلب بود باور کنید حتی از تخته شاید. و شاید از جنس دیگر نیز. هیئت مختلفی این کلاه ها، یک دیگ ته گشاد را در نظر بیاورید، آن را وارونه کنید و در هر دو حال یک لبه به آن بدهید. این، کلاه پهلوی بارفروشی است. و شکل نادره دیگر، کلاه یک حاجی قدیمی [است] که متأسفانه اسمش را به یاد ندارم. کلاه پهلوی این آدم، عبارت از لبه ای بود که به یکی از کلاه های دراز عهد خاقان مغفور دوخته شده باشد. در میان منظره هزاران کلاه پهلوی و غیر آن که متصل سطح آن [خود] به خود تکان می خورد، [کلاه] این حاجی به اندکی دقت دیده می شد.

مهمان جدیدالورود به واسطه وقار و شکوه مقام سلطنتش، مجزا و پیش چشم بود. و تمام چشم ها به او نگاه می کرد. وقتی که این میهمان در مقابل این جمعیت انبوه رسید، پیاده شد. در بین همه و کف زدن ها و سرودها که آن همه می خواست ترتیب منظم به خود بدهد، ممکن نبود. چشمش به یکی از اطفال پیش آهنگی افتاد. آخر صف ایستاده بود. کوچک تر از همه. بهمن اسم داشت. این طفل تا این وقت، کاملاً [...] بستن خود را مواظبت کرده و باکمال دقت، سینه اش را پیش انداخته بود. یک غرور ساده کودکانه آمیخته به شعف. اعلیحضرت خم شد. دست به بازوی لاغر او زد. و گفت: «لاغر هستی بیشتر ورزش کن!» و پس از آن دست به سینه او زد [و] گفت «بارک الله». و مدال مخصوص صورت خود را به جای

مدال کوچکی که به سینه این طفل دوخته شده بود، نصب کرد. بعد از آن به حاجی حسین جان، تاجر معروف رسید. این پیرمرد، ریش انبوه و قبای بلند داشت و به فشار حکومت، عمامه را از سر برداشت و کلاهی شد. این پیرمرد در موقع راه سازی، قرار شده بود پنج هزار تومان کمک کند. در زیر فشار فرار کرده به پایتخت رفت و به شاه عریضه داد. بدبختانه شاه به او گفت: تو باید ده هزار تومان بدهی. این بدبختی، ناشی از سماجت در عدم تحمیل بدبختی اول بود. گاهی شخصی از بلیه ای می ترسد، فرار می کند. به خیال این که از آن بلیه جسته است. ولی این مضاعف ساختن آن بلیه است. و حاجی بیچاره بدون حرف به بارفروش آمد. باز خواست امتناع کند او را در آب یخ انداختند و [با تحمل] عقوبت، ده هزار تومان به بلدیّه تقدیم کرد.

همین که چشم شاه به او رسید، او را به شاه معرفی [۱۶] کردند. شاه ایستاد از او پرسید، چند سال داری؟ [حاجی] تعظیم کرد. قولونت بزرگ است، یعنی پولت زیاد است. دوباره حاجی حسین جان تعظیم کرد. پسرهایت کجا هستند؟ باز هیکل حاجی تعظیم کرد. چراغعلی خان خنده اش گرفت. از روی مسخره به شاه اظهار داشت: پسرهای حاجی به فرنگ رفته اند، علم تحصیل کنند. در صورتی که برای معالجه مرض رفته بودند. حاجی از نو تعظیم کرد. اعلیحضرت لبخند زد. به سر تا پای حاجی برآورد کرد و گفت: ریشت را بتراش، قبات را کوتاه کن! حاجی باز تعظیم کرد. مثل این که زبان نداشت. نمی توانست حرف بزند. ولی شاه ملتفت تعظیم آخرین او نشد و رد شده بود.

مستقیماً از آن جا سوار شد و به باغ شاه پور رفت. این باغ را تازگی برای ولیعهد خریداری کرده اند. و تا شهر چندان فاصله ای ندارد و آن طرف [رودخانه] بابل اتفاق افتاده است. بعد از آن، تمام شهر قسمت از شاه بود. امروز برای بارفروشی ها خیلی تازگی داشت. هر چند شاه هر ساله نواحی و طننش را دیدار می کند. ولی بارفروشی ها دیرتر از طهرانی ها از تماشا سیر می شوند. زود فکرشان ساکن می شود. و همین طور

زود می‌توان آنها را قانع کرد. این محکومیت، ذاتی طبیعت عمومی است. چشم این اشخاص ذره‌بین است. اندک چیزی را بزرگ می‌کند، ولی عاجزند از این که کوچک‌ترین دقتی را در اعمال روح انسانی به عمل بیاورند.

برای من یک چیز طرف دقت می‌شود و آن، این است که مغز انسان به دوربین شباهت دارد. از یک طرف بزرگ نشان می‌دهد و از طرف دیگر کوچک. همین طور وقتی که چشم، چیزی را بزرگ می‌بیند؛ فکر، همان چیز را کوچک می‌سازد. به‌خلاف تمام دوربین‌ها، عکس‌العمل این نیز مشاهده می‌شود. آنچه را که چشم کوچک می‌کند؛ فکر، بزرگ می‌گرداند. در همه حال بدون داشتن فکر، انسان نمی‌تواند به‌طور حتم [۱۷] و یقین دیدن خود را اظهار بدارد.

بارفروشی‌ها بدبختانه یک طرف دوربینشان خراب است و خراب‌تر از دیگران. یعنی کم فکر می‌کنند. می‌شنوند شاه می‌آید. فقط عظمت و مهابت مفروض، خاطرۀ آنها را پر می‌کند. بی‌جهت می‌ترسند. ولی نمی‌فهمند چه چیز آنها را تا این حد به‌اضطراب تحریک کرده است. زیرا بارفروش یک شهر قدیمی است. سلطه چندین قرن استبداد به‌حسب وراثت، در نسل آنها اطاعت و ترس و تملق را یادگار می‌گذارد و بقایای اثرات مختلفه آن سلطه، هنوز در ذهن آنها حکمفرمایی می‌کند. قدری تشخیص نشان بدهید. کمی خود را مجهول نگاه بدارید. پس از آن به‌او بول بدهید. به‌پای شما می‌افتد. فروتنی و تواضع یک نوکر در اینجا به‌اندازه‌ای است که شخص را غضبناک می‌کند. من نمی‌دانم چه حرمت و عظمتی خواهم داشت از این که به‌یکی مزد بدهم که در ازای این مزد، به‌من کمک بکند. او که اگر این مزد را نمی‌گرفت، کمک خود را دریغ می‌داشت، پس برای مزدش کمک می‌کند. و احترام او به‌مزدش باید باشد نه به‌من. ولی بارفروشی‌ها دوست دارند که از این بابت فکر نکنند. خود شاه هم شاید اندازه تمکین و اطاعت آنها را تحسین کرده باشد. به‌همه چیز می‌خواهند صورت خواهش و تملق و عجز بدهند.

می‌خواهند به‌آستان ملوکانه عریضه بدهند، اسم بارفروش را بردارند و اسم

شاه‌پور را روی شهر بگذارند. نه مدرسه و خیابان، همه چیز عنقریب می‌رود همین اسم را به‌خود بگیرد. از چندی به‌این طرف می‌خواستند در حوالی سبزه‌میدان، مریضخانه به‌اسم «مریضخانه شاه‌پور» تأسیس کنند. پایه‌های آن ساخته شده است [۱۸]. از اعلیحضرت درخواست کردند، اولین سنگ بنای آنها [را] به‌دست خود بر روی بنا بگذارند. ولی بعد یک بیل نقره ساختند. دسته کوتاه آن را از رویان‌های سه رنگ لفافه کردند و به‌تیمورتاش دادند. و اعلیحضرت آن را به‌دست گرفت. مقداری خاک برداشت و به‌اطراف ریخت و گفت: از این جا شروع کنید! و بعد بیل را به‌دست رئیس معارف داد که در موزه آن را [بگذارند].

این طرح‌ریزی که این همه با شوق اهالی شروع می‌شد، چهار ساعت بعد از ظهر انجام گرفت. عده بسیاری از اهالی حاضر بودند و به‌ضمیمه آنها، عده معدودی از شاگردهای شش هفت ساله مدرسه نسوان، موهایشان را با رویان بسته بودند و در حاشیه رویان نوشته شده بود: «زنده باد اعلیحضرت». شاه پرسید: این دخترها که‌ها هستند؟ گفتند: شاگردهای مدرسه. دست به‌چانه یکی از آنها زد و گفت: درس هم می‌خوانند؟ جواب دادند: الفباء را بلد شده‌اند. و بعد تقاضا کردند این اطفال سرود بخوانند. شاه تقاضای آنها را قبول کرد. خود شاه دست زد. دیگران هم دست زدند. سرود خواندند و هلله کردند. پیش‌آهنگ‌ها یکدیگر را چسبیدند، در بستند، روی هم بالا رفتند. دیوار ساختند.

بعد از آن، شاه سوار شد. کوچه‌ها مملو از تماشاچی بود. ولی نه پشت‌بام، متأسفانه بارفروشی‌ها نمی‌توانند اوج بگیرند و صعود کنند. پشت‌بام‌ها سوفال است. اگر بر آنها بالا بروند می‌شکنند. آژان‌ها، کسانی که کلاه پهلوی نداشتند تهدید کرده، رد می‌کردند. مخصوصاً به‌این زبان «هرکی کلاه پهلوی نداشت [...] اعلیحضرت از او بدش می‌آید»، بعد کلاه پهلوی دارهای فقیر را جلو انداختند. و این یک صفت حقارت و ذلت و پستی را نشان می‌داد. رنگ‌های پریده، استخوانهای درآمد، تمام مثل ترازوی میزان نشده ایستاده بودند. یا بچه‌هایشان عریضه می‌زدند یا

خودشان پرحرفی می‌کردند. ولی شأن و جلال شاهانه بدون اینکه متوجه ترس و احتیاط آنها بشود، از میان آنها رد نشد.

نیما

بازگشت افکار

۲۵/مهر/۱۳۰۷

[۱۹] در صحن حیاط خانه چه می‌کردم؟ بی‌فایده نیست بنویسم. زیرا تمام اوقات من به گردش در شهر و اطراف شهر نمی‌گذرد. برای من در هرکاری دو نوبت وقت لازم است. چنانچه در نوشتن، یک دفعه می‌نویسم و دفعه دیگر تصحیح می‌کنم و برمحسّنات آن می‌افزایم. در سایر اوقات نیز یک نوبت لازم است که به‌دقت مشاهده کنم. و یک نوبت دیگر برای این که مشاهدات خود را از هم تجزیه و تفکیک کرده، نتایج خاصه هر یک از آنها را به‌خوبی به‌دست بیاورم. برای این کار و برای رفع خستگی لازم است قدری در گوشه خلوت آشیان خود ساکت بمانم. ضرری ندارد، در این وقت به‌صداهای اطراف گوش می‌دهم و انعکاس اصوات هر یک از آنها در روح من مثل انعکاس در روشنی‌های دور در اعماق ظلمت است. کدورت یا طراوت هر یک از اشیاء مضاعف می‌شود. حال اگر چیزهایی به‌من یادآوری شود. در نظر من تمام آن چیزها تجسم یافته باشد، به‌طریقی مواجه می‌شوم که خود به‌خود به‌حرف می‌آیم. اگر چیزی را دوست [بدارم] آن را چاه می‌یابم. مثل این که خواب می‌بینم. اگر مانعی در پیش باشد، زد و خورد کرده، غلبه می‌کنم. این است نتیجه عدم موفقیت.

دیروز نصف وقت به‌همین طریق گذشت. وقتی که زیر درخت‌های نارنج رسیدم، از خودم پرسیدم تو به‌کدام یک از آرزوهای خود رسیده‌ای؟ آیا عدم موفقیت، آرزوهای بشری را ساکن و معدوم نمی‌کند؟ چیزهای آسان را مشکل

نمی‌گرداند؟ تو از کدام اصناف مردمی؟ کدام مشکل را از پیش [...] روح منزوی در گوشه خلوت محلات یک شهر کم‌صدا [...] [۲۰] آیا از تو نمی‌خواستند، نگاه‌های خود را از آنها دریغ کنی؟ به‌عکس، تو چنان از آنها دور شدی، مثل این که به‌خواب جاودانی رفته‌ای. چنان به‌حرف می‌آئی، مثل این که از دنیای دیگر حرف می‌زندی. هرکدام از آرزوها، حیات مخصوص دارند. آسانی، فرع برپیشرفت است. روح، دنیایی است که در آن موجودات متنوعه زندگی می‌کنند. چیزی که هست تمام آنها در نظر ما مرئی نیستند. و ما این را تصور نمی‌کنیم. تا این که کمی پیشرفت کرده، آن زمان مشاهده می‌کنیم که از خیالات و آرزوهای ما، آرزوهای نو زائیده شده و هرکدام جداگانه رشد کرده ما را به‌پرتگاه‌های عظیم یا به‌طرف خوشبختی‌های شناخته نشده سوق داده‌اند. مطابق با این قاعده طبیعی، آیا عدم موفقیت نیز قسمتی از آرزوهای ما را معدوم نمی‌کند؟ یا مانع از تجلی و سیر آنها نمی‌شود؟ افسوس ما به‌خودمان مشغول و موجوداتی که در روح ما زندگی می‌کنند، آنها نیز به‌کار خودشان مشغولند. روح قبرستانی دیروزهای متمادی انسان است. اغلب آنها به‌مرور به‌زد و خورد پرداخته، کم‌کم افسرده شده و بعد، آواز مرگ را بلند کرده در [...] می‌افتد خمسه و سبع غیر مرئی.

هروقت به‌گذشته خود نگاه می‌کنم، آه می‌کشم. از خودم پرسیدم آیا این تفکرات نباید مرا کسل کند؟ آرزوهای خود را به‌کجا می‌بری؟ گفتم پنجاه و دو فرسخ آن‌ها را سیر داده‌ام. پنجاه و دو سال قبل و پنجاه و دو سال بعد را به‌واسطه دوری از عده‌ای و نزدیکی به‌عده دیگر پیش چشم آوردم و از این رو چیزها می‌فهمم. آیا این معرفت، تقویتی در روح آشفته من نمی‌کند؟ زیرا هر معرفتی ناشی از تجربه‌ای است. و تجربه به‌واسطه‌ای [۲۱] مضرات را شخص از خود دور می‌کند. و دوری از مضرات، یک نوع تقویت محسوب می‌شود. بنابراین دانستم روح پس از این که اعتلاء و حیات یافت، به‌همه چیز اعتلاء و حیات نو می‌بخشد. می‌تواند در خود نیز موفقیت‌های مخصوص داشته، در کار جسم مداخله نماید.

بارفروش، مریضخانه آرزوها و تفکرات من است، که من آنها را به دوش گرفته از راه دور به اینجا وارد شده‌ام. بعد روی مکان چاه نشستم. به یاد آمد در ضمن چیزهای تازه، از منظره قشنگ این چاه نیز چند روز قبل در سفرنامه خود اسم برده‌ام. عالیهِ خیلی کسل هستم! گفتم: بیرون برویم. گفتم: حوصله نمی‌کنم. در این ساعت، کوچه‌ها مملو از ازدحام تماشاچی بود [...] ولی من میل نداشتم جزء آن تماشاچی‌ها واقع شوم. عالیهِ تنها بیرون رفت. و من صدای آژان را که به مردم تهدید می‌کرد، می‌شنیدم. در این موقع چشم‌هایم به یک نقطه نامعین در سطح آسمان دوخته شده بود. خیالات من به سرعت کار می‌کردند. خواستم موقعیت خود را به خوبی بسنجم. برای این کار از دور و نزدیک به خود نظر انداختم. عیناً موجود دیگری مثل خودم که معایب و محسنات او را می‌توانستم تا اندازه‌ای تشخیص بدهم. ولی این اولین نظری نبود که به این طریق به خود می‌افکندم. بارها خود را از فید قالب رها ساخته، به وجود خود تماشا کرده بودم. این تماشا، مخصوص بعضی از شعرای خیال‌پرور است. به خودگفتم حال که این خصلت و عادت عجیب را دارا هستی و ریشه هر چیز را به خوبی پیدا [۲۲] می‌کنی، مخصوصاً ریشه دردهای درونی خود را، تسلی بدهی. بهتر این است به فراغت خاطر، به تماشای یک شهر و روح یک دسته مردم بپردازم... [۲۳]... [۲۴]^۱ [نیما]

۱. تمامی صفحه ۲۲ توسط نیما با مداد سیاه شده است و این دو سطر نیز به زحمت خواننده شد و صفحات ۲۳ و ۲۴ هم از دفتر جدا شده است و موجود نمی‌باشد.

پنج‌شنبه بازار

۱۳۰۷/مهر/۲۶

[۲۵] برای این که خود را مشغول داشته باشم، به پنج‌شنبه بازار رفتم. این رسم را خیلی دوست دارم. صبح زود به همین قصد، از خواب بیدار شدم. عالیهِ هم با من همراه بود. محل بازار در «آستانه» است. و «آستانه» میدان سبز وسیعی است که سابقاً قبرستان بوده. عالیهِ در آن تغییراتی داده شده به نحوی که سیمای حزن‌انگیز خود را گم کرده است. غیر از این هم، بارفروشی‌ها بازارهای دیگر دارند که در هر روز از روزهای هفته که شروع می‌شود، اسم همان روز را به خود می‌گیرد. منجمله بازار چهارشنبه و جمعه. و به علاوه یک بازار دیگر که در نیم فرسخی در «امیرکلا» دائر می‌شود. این محل پرجمعیت، محل اجتماع تمام دهاتی‌هاست. و بنابراین معتبرتر از همه بازارها. شبیه به بازاری که در «سرگذشت یاغی» شرح داده‌ام.

در ظاهر جز خرید و فروش چیز دیگری نیست. ولی برای شاعر و نویسنده [با ارزش و] شایان اهمیت است. شاعر در صحنه هیاهوی مردم و از همه‌اسرارانگیز آنها، معرفت‌های ناقص و عجیب خود را تکمیل می‌کند. خطوطی را می‌خواند که دیگران از خواندنشان عاجزند و الفبای آن را به کسی درس نداده‌اند. و این بیشتر در روح و سیمای مردم است.

کدام معرفت، از معرفت‌الروح بشری ناقص‌تر مانده است؟ همان معرفت‌الروح بشری [...] ما می‌توانیم به جزئیات روح او واقف شده، رموز عجیب آن را کشف کنیم. ولی در هر زمان و به مقتضای وقت و پیش آمد، به گوشه‌ای از آن برمی‌خوریم. در میان مشهودات خود چیزهایی را می‌یابیم که اگرچه گاهی چندان مهم نیستند، ولی اقرار می‌کنیم که به وسیله فکر نتوانسته بوده‌ایم آنها را پیدا کنیم. اغلب این چیزها و خیلی چیزهای دیگر که وسیله افشای چیزهای اول واقع می‌شوند به کار شاعر و نویسنده می‌خورد. [۲۶] معرفت‌الروح مردم در نظر شاعر به مراتب

پرجزئیات تر، دقیق تر و شرح داده شده تر از آن چیزهایی است که در تحت اصطلاح و به ترتیب قوانین معین در کتب شرح داده می شود.

وقتی که به وسط بازار رسیدم، در گیر و دار آن همه همه که یک نواخت و لاینقطع بود، چندین دقیقه در مقابل یک کدو فروش پیرمرد که در این وقت در مقابل سبد کدوهایش چرت می زد، ایستادم. و دقت کردم. مثل این که از راه های بسیار دور آمده، تمام شب را نخوابیده و به نفع بردن از فروش کدوهای خود چندان خرسند نیست. این منافع چندان او را آباد نمی کند.

فروش چند دانه کدو، پس از آن، اتلاف وقت از صبح تا غروب برای یک مرد، آیا می تواند کار نامیده شود؟ این فقط تعقیب و متابعت عادت است. این بدبختی در [کدام] بخش مملکت نیست «لادین»! باید تصدیق کرد، مشاهده احوال مردم، شخص را کمتر اتفاق می افتد^۱. که [...] نکند و این منحصر به اوضاع قدیم و جدید نیست. زیرا خطا در هر زمان و در هر کجا وجود دارد. [...] در ضمن این تماشا، به زن هائی که گردو و تخم مرغ می فروختند، متوجه شدم. اینها دیگر رقت انگیزتر از اولی ها به نظر می آمدند. به عالیله گفتم: به آنها نگاه کن! چقدر بیچاره اند. او به من عده دیگر از زنها را نشان داد، که در زیر دیوار بلند یک بنای دو طبقه ایستاده بودند. بدون مهممه و صدا. بتوجه، دستمال، یراق و بعضی خرده ریزهای دیگر می فروختند. اغلب آنها را به دیوار آویخته یا نصب کرده بودند. چشم من در بین آن اسبابها به چند پارچه نیم دار افتاد که خوب منظره ای نداشت. دانستم آنها هم، ته مانده خانه هایشان را به متاع فروشی خود داخل کرده اند. پس از آن، با این همه مردم چه می کردند که

۱. گاهی در سفرنامه خود، برادرش «لادین» و یا خواهرش «ناکتا» را مورد خطاب قرار می دهد. در توضیح این موضوع باید به نامدهای نیما که هنگام اقامت در بارفروش (۱۳۰۷-۱۳۰۸ ش)، به برادر و خواهرش نوشته است، مراجعه کرد. او تلویحاً به این دو نفر اشاره دارد که: در نوشتن نامه به شما، از مطالب سفرنامه ام بهره می گیرم.

مثل پروانه برگردد دستفروشها چرخ می زدند.

روی تمام این امتعه و این همه زنها که آن قدر با سکوت و یأس و با روهای نیم گرفته در زیر چادرهای سیاه، چیز می فروختند. غباری رقت انگیز نشست بود [۲۷] که هر قدر چشم هایم [را] بازتر می کردم این غبار غلیظ تر می شد. وقتی که خوب دقت می کردم، تیرگی هائی شبیه به روشنائی آمیخته با صواب غم انگیزی بر من ظاهر می گشت. که من برای شناختن آن به واسطه نگاه های خیره و شدید خود، کسل می شدم [...] این تیرگی ها مملو بود از خیالات تأسف انگیز این سیمای ثانوی که این قدر مغموم و تیره، سرتاسر صور اشیاء را فرا می گرفت. انعکاسی از رنگ درونی آن همه ارواح رنجور بود. در نظر تمام تماشاچی ها گشوده نمی شد [...] جزئی ترین اقلام که دیگران، اینها را قبول نمی کنند؛ شاعر، آنها را هم به خود جلب می کند.

در این موقع مأمورین حکومت و قضاوت، آنهائی که بر این یک مشت زبان بسته فرمان می دهند، تمام، در اطاق های عقب افتاده و دور از انظار خود، افتاده بودند کی به تماشای پنج شنبه بازار می آید؟ این لباس های ژولیده که یک مشت مردان دهاتی و بی بضاعت را به خود می پیچد، نظر کسی را جلب نمی کند. هر کدام از تماشاچی ها و مشتری ها، جنون مرا نداشتند. من به تمام وجود آنها احاطه و تعرف کرده، تماشا می کردم. و آنها تنها به صورت من، مخصوصاً وقتی که کلام را از سر برمی داشتم و عمداً این عمل را تکرار می کردم که تماشاچیان خود را بشناسم. شاید از رویت یک سیمای جدید و بشاش، تعجب می کردند. ولی تعجب من به تمام چیزها و تماشای من در ارواح و اشکالی که بارها آنها را نشناخته ام، بوده. و اکنون بر شناسائی خودم می افزودم.

۱۳۰۷/مهر/۲۶

نیما

در کارخانه پنبه

۲۷/مهر/۱۳۰۷

[۲۸] دیشب به کارخانه پنبه که در انتهای شمالی شهر واقع است، رفتم. سالی...^۱ تومان عایدی آن است متعلق به یک نفر بارفروشی است. جز این، سه کارخانه دیگر هم برای پاک کردن پنبه و قالب زدن آن وجود دارد. مناره‌های بلند آن که متصل حلقه‌های دود را در فضای تیره بالا می‌برد، از تمام شهر پیدا است. تخم پنبه‌ها را به مصرف سوخت برای ماشین می‌رسانند و [برای] مرتب داشتن اعمال این ماشین، روس‌ها یا ارامنه را اجیر می‌کنند.

وقتی که به کارخانه رسیدم، در دهلیز کم‌نور آن که در زیر آن شیروانی سوفالی بلند به روشنائی شعاع ماه در قلب شبها شباهت داشت، ایستادم. ماشین کار می‌کرد، صدای آن را به وجود می‌آورد. قلب من با نهایت شغف به چشم‌های من می‌گفت: نگاه کنید! ولی این شغف باطنی با کمی تأسف نیز آلوده بود. هیچ کدام از محسنات وطنم نیست که مرا خوشحال کند. و پس از آن قدری افسردگی به من ندهد. همین طور اغلب خوشحالی‌های مردم هم مرا افسرده می‌کند. و این علت دارد. من همیشه فکر می‌کنم به چه طریق می‌توانم مردم را به اقتضای وقت، به رفاه و سلامتی هدایت کرده باشم. پس از آن مشاهده می‌کنم. آیا چیزی که آنها، خود را به آن نزدیک می‌گردانند، می‌تواند به آنچه من در نظر گرفته‌ام، مربوط باشد. متأسفانه تمام فکرها یکسان نیستند. این اشخاص حکم اطفال را دارند. خوشحالی آنها از چیزهای شناخته نشده‌ای که به چنگ آورده‌اند، مربوط به خوبی عاقبتشان نیست چشم‌های آنها [۲۹] به چشم‌های کور شباهت دارد. در مقابل آن هم یک نوار نازک

۱- نقطه چین‌ها متعلق به نیما است. ظاهراً او از عایدات کارخانه خبر نداشته و بعداً می‌خواسته است پس از اطلاع، آنها را در این قسمت درج کند.

غلطانیده‌اند. [...]

من بی‌جهت نیست ملت را بازیچه اسم می‌گذارم. سایرین به گرسفند تشبیه کرده‌اند. هر زمان که اندک جنبشی از برای سلامتی و رفاهیت در آنها می‌بینم، متفکر می‌شوم. زیرا نمی‌توانم یقین کنم، هر عمل آنها خوب شروع شده و تا آخر خوب نتیجه می‌گیرند. تعجب نکنید همیشه این چنگال سیاه بر فراز سر آنها می‌چرخد. مثل چنگال درندگان می‌خواهد از خون آنها تغذیه کند. این چنگال جهالت است، سستی است، بی‌قیدی است. به هر عنوان که آن را نام ببرند. آن است که در تمام مساعی می‌خواهند آنها نیز داخل شده و آنها را بالمآل از رفاه و سلامتی دور می‌دارد. ابعاد این نوع تفکرات و خیلی تفکرات دیگر که به سرعت مجهولات مرا حل می‌کرد، باعث شد که من از تماشای کارخانه پنبه قدری متأسف باشم و به اوضاع این ابزارهای متحرک و ماهر که به سرعت یک خیال آشفته کار می‌کنند، با چشم‌های دیگر نگاه کنم.

عنقریب یک کارخانه صابون هم می‌خواهند تأسیس کنند. و علاوه بر این، بلدیّه یک کارخانه [۳۰] برق در ظرف این چند ماهه به وجود آورده‌اند. چراغ می‌دهد. این چراغ‌ها جانشین فانوس‌های دریائی خواهند شد که شب‌ها به دیوارها می‌آویزند. و این قدر قدرت نداشته که مسافر خسته را در شب اول ورودش غمگین نکند. یک نفر مهندس اروپائی برای این کارخانه انتخاب و مأمور شده، به بارفروش آمده است. در حوالی [میدان ایستگاه^۱] بنای کارخانه را بالا آورده است. ماشین را کار گذارده است. دور درگاه‌ها را به سبک ساده و جدید، نوارها و درگاه، نماهای خاکستری داده است. درها بزرگ و دارای شیشه‌های عریض هستند و خود این بنا، بذاته در بین بناهای بارفروش، از آن ابنیه است که تازگی دارد. ۲۷/مهر/۱۳۰۷

نیما

۱. نیما ظاهراً نام محل کارخانه برق را نمی‌دانسته است زیرا جای آن را خالی گذاشته بود.

یک شب سرگردانی

شب ۲۹/مهر/۱۳۰۷

[۳۲] از راه دور می‌رسم. خسته و کسل هستم. وقتی به راه افتادیم، آفتاب غروب نکرده بود. عالی‌ه اصرار کرد به گردش برویم. بعد من و او با هم از شهر بیرون رفتیم. راهی که پیش آمد، مملو از علف‌های خاردار و تمشک و نی بود. مثل دهلیزهای تنگ. اول از آخرین محلات که محل سکنی بعضی زن‌های معروفه است، گذشتیم. پشیمان شدم چرا از این راه آمدیم. ولی من درست شهر را بلند نشده‌ام. ناچار از آن راه بالا رفتیم. از مسجد «قره‌کلا» رد شدیم. قورباغه [ها] از بالای درخت می‌خواندند. در این جا این حیوانات از درخت بالا می‌روند. تعجب نکنید چرا می‌گویم بالای درخت. بعضی پرنده‌های خوش‌آواز دیگر هم با آنها هم‌نشین می‌شوند. خروش صدها جنبنده از حشرات تا پرندگان، زمزمه وحشی این حوالی را ترتیب می‌دهد. که به واسطه نزارها و درخت‌های وحشی و بوته‌های خاردار که درهم رفته‌اند، چشم عاجز است از اینکه حدود این حوالی را تعیین کند.

ما از وسط این سبزه‌ها و برگها و خارها گردش می‌کردیم. گردش ما عبارت از رفتن ما بود. زیرا همین جدارهای طبیعی مانع از دیدن ما بودند. زیرا غالباً جز چند بوته بلند که از لای درخت به چشم ما می‌خورند هیچ چیز منظر ما را تغییر نمی‌داد. [۳۳] یکنواخت خار و برگ و درخت و علفهای ناشناس. این منظره‌ای است که باید آن را مصفا نامید. یا ناحیه‌ای است که مردم را گم می‌کند به نظر من [...] که مردم را گم می‌کند. زیرا به فاصله نیم ساعت معلوم شد. آفتاب از زیر ابرهای تیره، گاهگاهی به جنگل‌های دوردست شعاع خود را امتحان می‌کرد. [...] راه گل‌آلود و خلوت بود.

۱. نیما در روز ۲۸/مهر/۱۳۰۷، یادداشتی از شهر برداشته بود ولی در عوض در این روز به‌نگارش مقدمه سفرنامه بارفروش پرداخت که در ابتدای سفرنامه درج شده است.

از یک زن دهاتی که سید بزرگی به‌سر داشت، به‌زبان خودشان پرسیدم: راه [رودخانه] بابل از کجاست؟ او راهی که در پیش داشتیم به‌من نشان داد. ولی بابل خیلی دور بود. چشم من به‌یک زن دهاتی دیگر افتاد که پابرهنه این راه را طی می‌کرد. از او پرسیدم: بابل نزدیک است؟ گفت: نزدیک به پسر حکیم‌باشی. گفتم: حکیم‌باشی را نمی‌شناسم. گفت: آدم به‌این [...] را چطور نمی‌شناسی؟ گفتم: نه. بعد خودش به‌جلو افتاد گفت: بسم‌الله بیاید.

من قصه ماهان را که نظامی به‌نظم درآورده است، به‌خاطر آوردم. به‌عالیه گفتم: اول، فریب قشنگی جنگلها را خوردیم. حالیه در جنگل گم می‌شویم این زن، آن غولی است که ماهان را راهنمایی می‌کرد و حقیقتاً همان غول [بود]. سریع‌تر از اسب‌هایی بود که راه را طی می‌کرد. دوباره پرسید: این آقا را نمی‌شناسی [...] و به‌زنی که از عقب به‌ما می‌رسید گفت: شوخی می‌کند و بعد از نظر ما غایب شد. ولی به‌پاداش همین نفهمیدن بود که بعد عالی‌ه به‌من گفت: گمشده‌ایم و حقیقتاً منندی که بتوانیم امید خود را از آن عبور دهیم وجود نداشت. فقط یک کوره راه نامرتب بود که آن هم به‌واسطه انشعاب خود بی‌ثبات‌تر از خیالات اشعه یک شعر بود [...] دوباره بازگشت کردیم. نزدیک و دور، در محوطه‌ای که شمال و جنوب آن را نمی‌شناختیم، رد می‌شدیم زیرا دیگر نه آفتاب بود نه ماه. ماه می‌توانست ما را هدایت کند. ولی ابرها [۳۴] هرراهنمایی را از ما دور می‌کردند.

در آسمان لجاجت وجود دارد. ابرها مانع راه مردمند. خارها در زمین و آنها در آسمان. هردو یک مأموریت را دارا هستند. وقتی که از لجاجت صحبت به‌میان می‌آوریم عبارت از مواجه شدن با تمام اشیاء است. زیرا همه چیز در این وقت با ما لجاجت داشت. ولی قلب برخلاف همه چیز رفتار می‌کند. محبت همه چیز را [به‌ما] نشان می‌دهد. یک‌دفعه خاکریز یک خندق طویل نمایان شد. [رودخانه] بابل خاموش و آرام با کمال متانت خود را به‌ما نشان می‌داد. زمین از هول [با] شکوه بود که قلب خود را شکافته بود [تا] موجودات باشکوه [را] در قلب خود جای دهد.

بارفروش در ساحل راست [رودخانه] بابل است. به‌عالیه گفتم: نزدیک شده‌ایم. او از رمیدن خوک‌ها می‌ترسید. ولی من از هیچ چیز بیم نداشتم، زیرا از بچگی عادت داشتم که در مکانهای وحشتناک گم شده باشم.

نیما

سبک بارفروشی

۲۹/مهر/۱۳۰۷

چشم من چیزهای مدتها گم شده را در اینجا پیدا می‌کند. سکه‌های مس قرمزی که در عهد خاقان رواج بوده است. بیع و شرای آنها با این سکه‌ها می‌باشد. آنها [...] یک پول، نیم پول و دینار است. عنقریب می‌بینم به‌زمان قابوس نزدیک بشویم و بعد یقیناً می‌رسیم به‌سامانی‌ها. به‌همین واسطه، قدیم و جدید در اینجا طوری با هم آمیخته است که از آن می‌توان نسل رابطی را مجزا کرد.

هریک از عادات و آداب آنها چیزی از قدیم را گرفته، به‌نوعی که بی‌قیدی و مرور زمان، راه آن را به آنها آموخته است. با جدید ارتباط می‌دهد. و این ارتباط اگر عادت نیافته باشد، قدری به‌مسخره نزدیک می‌شود. کلاه‌ها، نشان پهلوی است. زودتر از همه جا، این تجدد را وقتی که حکومت به آنها فشار آورد، قبول کردند و این به‌حسب تقاضای طبیعت مطیع و آرام آنها بود. پس از آن، قباهای دراز و چاک‌دار تنگ و یخه بریده را برای نمونه استقلال خود باقی گذاردند. [۳۵] قبای زمان خاقان بن خاقان و آرزوی آن، یک قبای دیگر. شاید خیال می‌کنند این، نوعی دیانت و عبادت است.

مخصوصاً پیرمردی که در جنب خانه ما عطاری می‌کند. به‌متابعت از تزئین این سبک. نعلین دوره صفوی که به‌پوست خربزه مشابهت دارد، پس از آن سبیلپهای مظفرالدینی و ریش پدر جد شاه ماضی و این دو تای آخری پیش پا افتاده و در حین

عبور از معابر، همیشه مزاحم نظر انسان واقع می‌شوند. به‌ضمیمه این هیئت، تعبیه دعا و جادو بازی و کلاه و یخه مرتب و نگاه داشتن زلف در زیر کلاه جدید و آمیخته به‌این، عینک‌های طلایی و در عوض بستن شال پهن.

این نسل سبک که این قدر از روی بی‌قیدی، ولی بدقت، قدیم و جدید را به هم مربوط می‌گرداند، فقط نسلی است که به‌نظر من می‌تواند بارفروشی نام بگیرد. من نمی‌دانم چه ظرافت و برازندگی در این شکل نوظهور یافت می‌شود. مردم را گول می‌زنند، یا می‌خواهند نشان بدهند خودشان گول خورده‌اند.

من کسی هستم که سبک البسه قدیم را مثل زیباترین خیالات شعری خود در صحنه تاریخ گذشته نگاه می‌کنم. مخصوصاً کلاه مخروطی پوستی را. دوست دارم خود را به‌همان شکل درآورم. شبیه به‌والی کوهستان باشم که ارژنگی در تابلوی معروف «حمله نادر» خود ساخته است. ولی ابداً دوست ندارم شبیه به‌بارفروشی‌های جدیدالظهور، باشم. این مسأله محقق است که هرچیز توازن و تناسب طبیعی خود را از دست بدهد، جمال و جلوه خود را گم می‌کند. گمان نمی‌کنم این اشخاص این قدر ظرافت فکری و ذوقی داشته باشند که در زیر کلاه جدید، آن همه طرزهای قدیم را به‌استثنای سبیل و نعلین، در حد و جاهت مختصر خود نگاه بدارند.

فقط یک چیز را [۳۶] حسب‌المعمول بارفروشی‌ها دوست دارم و آن فانوس‌های مشمایی بلندی است که شبها در دست گرفته و از کوجه‌های تاریک عبور می‌کنند. به‌نظرم می‌آید روشنایی هنر از آن سرگذشت، از بین رفته است که از نو به‌وجود آمده و در ظلمت‌ها سیر می‌کند. خیال می‌کنم اشکالی است که این فانوس قشنگ با آن رنگ ملیح مهتابی خود می‌خواهد آنها را در فضای تاریک زنده کند. آه ناکتا می‌دانم تو هم این فانوس‌ها را دوست داری. [...] کسی نمی‌داند خیالات من چطور زندگانی خود مرا حالت می‌دهند. همیشه از روشنی به‌تاریکی و از تاریکی به‌روشنی. خود را به‌انواع و اشکال عجیب تجلی می‌دهند. ولی ظلمت و

روشنی هردو عاجزند از اینکه آنها را توصیف کنند.

یک چیز دیگر را هم در این جا دوست دارم. شب وقتی که از کوچه‌های خلوت می‌گذرم، یا در حوالی شهر گردش می‌کنم، چشمم به هیئت مهیب گاوها می‌افتد. این حیوانات در همه جا ولو هستند. نگاه ناگهانی به آنها نیز به همه حالات من کمک می‌کند. و حس می‌کنم بارفروش، به عقیده من عروس قسمتی از شهرهاست. ولی عیبی که دارد آن را بد زیور می‌بندند!!! ۲۹ مهر ۱۳۰۷
نیما

تحقیقات^۱

بعضی چیزهای تازه

۳۰/مهر/۱۳۰۷

[۳۷] اینک بعضی چیزهای تازه دیگر، چیزهایی که باعث اعتبار و آبادی است. تابلوهایی که نظیر آنها را هنوز ندیده‌ام. تابلوی دندان‌سازی پطروسیان. دکتر کاج و چند دکتر دیگر. چیزهایی که نمونه معماری‌های مختص ایالتی است. هرکدام از آنها محسناتی دارند که نمی‌توان آن محسنات را انکار کرد. مین جمله ساختمان پشت‌بام‌ها. یقیناً به جز سوفال، نه حلب نه گچ نه کاه گل هیچکدام دوام این همه باران لاینقطع را نداشت. من دو روز است از خانه بیرون نمی‌روم و متصل به صداهایی که آسمان، در زمین احداث می‌کند، گوش می‌دهم. می‌خواهم بگویم زمین تکان می‌خورد و پشت‌بام‌ها ابداً.

قبه مخروطی «امامزاده آستانه» را هم به همین [...] اندازه ساخته‌اند. ولی به‌طریقی دیگر و به‌مراتب اساسی‌تر. شبیه به طاق زری‌های گنبدی قبل از

۱. نیما در ادامه این فصل که آن را «تحقیقات» نامیده، هیچ مطلبی ننوشته است.

سلجوقی‌ها. آجرها را به دقت نزدیک هم چیده و بالا برده‌اند. به‌وجهی که خیلی دیر، باران آنها را سائیده و تمام نمی‌کند. فقط یک چیز در آن نیست. و آن تقلید قشری یعنی میناکاری زمان سلجوقی است. در عوض استحکام آن به قدری است که چند نهال انجیر از دیرزمانی به این طرف، روی آن سبز شده، ریشه دوانیده است. ولی ابداً نمای این قبه بلند شکسته نشده و جوانی خود را از دست نداده است. مزیتی که ابداً در تقلیدهای بناهای کنونی نیست.

نمونه یک فکر قدیمی، که اگر برای عظمت و اهمیتش نباشد برای استحکامش، لازم است نمونه قرار داده شود. کنگره‌های این بنا از آجر تشکیل یافته و روکار آن گچ زنده است. در سایر ابنیه نیز گچ را اغلب زنده به کار می‌برند. حسن این کار، این است که رطوبت دیرتر در آن اثر می‌کند، و کمتر به خود آلوده می‌سازد. شباهت به آهک دارد ولی آسان‌تر تمام می‌شود. محکم است و در عین حال نظیف! همین خمیره را با خاکستر مخلوط کرده و تزئینات گل و بوته‌های موهوم دیوار مسجد «قره‌کل» را به وجود آورده‌اند. سه رنگ تمیز بیشتر نیست سفید، خاکستری و قرمز ولی همین که نقوشی را در خارج این دیوار [۳۸] با اسلوب ساده و مربع ساز خود ترتیب داده‌اند، از دور قالی‌های متعارفی باف ولایتی محض، نشان می‌دهد. حقیقتاً شباهت زیاد هم به آن قالی‌ها دارد.

پرپر روز وقتی با عالیه از آن مکان که به جنگل‌های کوچک می‌رود، به گردش رد می‌شدیم، به محض ورود به محل، یک دفعه بر اثر یک خیرگی غیرقابل رد، چشم من به این دیوار افتاد. این منظره تابش ستاره‌های روشن را در شب‌های تاریک داشت. این هزاران ستاره، زود جذب می‌کند. به ندرت اتفاق می‌افتد، چشم باز باشد و آن را نبیند. آیا این تزئینات تازگی ندارد؟ آن را به فکر شما واگذار می‌کنم. ولی من زنده‌تر و واضح‌تر از آن، هنوز ندیده‌ام.
نیما

قیمت اجناس

اول/آبان/۱۳۰۷

همیشه از ارزانی بارفروش گفتگو می کردیم. مخصوصاً این محسنات را، وقتی که به سرحد بیلاق می رفتیم. یک نفر همکاری در قلب من جایگزین کرده بود. اینکه مایل شدم عالی به دایر کردن یک مدرسه را به عهده بگیرد، ولو منفعتی برای من وجود پیدا نکند [و] به بارفروش بیائیم، علتش این بود. و این به حسب متابعت از دوست دیرینه خودمان بود.

چیزی که همیشه حال ما را در خود موازنه می کند، فراوانی و ارزانی و در دست بودن اشیاست. هیچ کدام از ما قانع نیستیم. این تقوایی است به نسبت... و پس از آن که این تقوا به حد اشد، وجود پیدا کرد. هیچ کدام نمی توانیم بگوئیم. نمی ترسیم اقلأ [۳۹] نصف آن اندازه که خودمان را محفوظ می داریم پولمان را حفظ می کنیم. به هر اندازه کمتر جنسی را قیمت کنند، می خواهیم از آن نیز کمتر پول بدهیم. و فراوانی، ما را راضی و متنبه نگاه می دارد. برای اینکه از آن نیز فراوانتر می طلبیم. ولی آنچه می گفتند راست بود. در اینجا چیزهای ارزان بیشتر از چیزهای گران است. طبیعت از هیچ رو نعایم خود را امساک نکرده است. مطابق آنچه تاکنون معامله کرده ام:

برنج ممتاز	یک من	۴	قران
نفت	[...]	۳۰۰	دینار
ذغال	یک من	۳۰۰	دینار
هیزم	۲۰ من	۵	قران
کرایه یک خانه که کرایه کرده ام، علاوه بر سطح، سه اطاق دارد			
به علاوه درختهای مرکبات		۳۰	قران
سه خروس قشنگ از پنج شنبه بازار خریدم		۵	قران

جوجه	۱۵	شاهی
غاز	۴	قران
قرقاول صید شده	۲	قران

[۴۰] متأسفانه من حس می کنم منافع منظوره کم است. این ارتباط که آنقدر با کندی و اتفاقاً اهالی را با یک دسته دیگر قرین می کند. چه چیز به آنها هدیه می دارد. با تعلیمات خود یک زحمات ابتدائی با عادات و آداب خود [۴۱] فساد و بی شرمی را تحنه می آورد. با فشار قوانین روزمره و بی ثبات خود، اسارت و اطاعت با سنگینی و سرشکستگی و ناچاری مفرط [...] در مقابل آن منافع مختصر که نصیب عده به خصوصی است، چه چیز را جبران می کند^۱ [...] [نیما]

بازدید

۲/آبان/۱۳۰۷

[۴۲] بعضی گزارشات دیگر خود را بنویسم، بدون اینکه اول در مقدار اهمیت آن فکر کنم. زیرا انسان همیشه با چیزهای مهم مواجه نمی شود. اشیاء دارای اثرات مختلف و غیرمتساوی هستند. من سعی ندارم وقایعی را که می نویسم تماماً مبهم و عجیب باشند. با همین عقیده در رمان های خود داخل می شوم. برای اینکه نمی توانم در اختلاف اثرات اشیاء، تغییری به وجود بیاورم، مگر اینکه چیزی را از خود جعل کرده و بر آنچه راست گفته ام بیفزایم، تا آن وقایع کسب اهمیت کرده

۱. تمامی صفحه چهارم به استثنای چهار سطر آخر آن، سفید است و این نشان می دهد که نیما تصمیم داشته در این صفحه قیمت بقیه اجناس را بنویسد ولی به دلایلی موفق به انجام این کار نشده است.
۲. بقیه مطالب این صفحه، مغشوش و غیرقابل خواندن است.

باشد. و این طریق دروغ‌سازی و متعجب ساختن مردم است. یک نوع معامله برای کسب بعضی منافع است نه نوشتن. گزارشات یک نفر مثل من یا شرح عملیات یک شخص فوق‌العاده است. آن نیز به وقایع غیرمهم آمیخته شد و بارفروشی و تمام مردم نمی‌توانند فوق‌العاده باشند. اتفاقاً من در یک شهر بزرگ یا نامی واقع نشده‌ام. به دنیا آمده‌ام، در نواحی دوردست مملکت جاهلی. و پس از آن در کوچکترین شهرهای آن، گم شده‌ام. با وجود این، تصدیق نکنید از کوچکترین چیزها، به شما فکراهی [۴۳] می‌دهم که شما آن را نو ببینید و تصدیق کنید که من با کمال دقت کوچک را بزرگ کرده‌ام.

بارفروشی را متوالیاً شرح می‌دهم. از پشت ذره‌بین نگاه می‌کنم. مثل منجم در رصدگاه خود نشسته‌ام. و مثل صیاد در کمین‌گاهش. به جای این که از چیزهای عجیبی به چیزهای، عجیب دیگر عبور کنید، سعی می‌کنم به شما راست بگویم. با خانواده‌هایی که معاشرت می‌کنم، به اهمیت آنها نگاه نمی‌کنم. توقع دارم با من راست بگویند و همان طور که من منفعت آنها را در نظر گرفته‌ام، آنها اقلأً ضرر مرا در نظر نگیرند.

به من می‌گویند: از بارفروشی‌ها احتیاط کن! مخصوصاً [خانم ملوک] کیا هم اصرار دارد. ولی من تاکنون با آنها نوعی معاشرت می‌کنم، که بهترین دوستانشان با آنها معاشرت می‌کنند. در نظر اول این خصلت را به اندکی دقت در من پیدا می‌کنند که من بدجنس و مکار نیستم. مثل چهره یک آب مؤاج نیستم که هرکس در من نگاه کند، آدم را بد نشان بدهم. در صورتی که اغلب بارفروشی‌ها به قول خانم [ملوک] کیا، خودشان بدند و پس از آن، همه کس را بد می‌شمارند.

دیشب با عالییه به‌خانه او [= خانم کیا] رفتم. این خانه اصلاً به‌دست یک تاجر روس ساخته شده است. از خانه‌هایی است که در بارفروش بهتر از آن وجود ندارد [۴۴] از گزارشات تازه، ملاقات با این خانم است. این خانم، مدرسه نسوان را اداره می‌کند. این برای یک زن، جدّیت و استقامت قابل تحسینی است. دوازده سال در

یک ناحیه کار کردن و خسته نشدن. پانزده لچک دخترهای بارفروشی را که مرتب به سر می‌بستند، به یک لچک تبدیل دادن. تفکر کنید در بین این مردم برای چه چیزها زحمت کشیده است.

نتیجه بگیرید سایر زنها در خانه‌هایشان چه می‌کنند. همه‌ی خسته‌کننده آنها در زیر دیوارها و سقف‌ها، معلوم می‌کند چه کاری را صورت می‌دهند. ۲۱ نفر برای پاک کردن یک سیزی. عده‌ای برای گرم کردن دیگ یک آش فریاد می‌زنند. ولی او علاوه بر همه کارها، فروغ، دخترش را متین و جدی تربیت می‌کند. دیشب به منزل او رفتم. در «سنگ پل» منزل دارد. اولین دفعه بود که من در یک ساختمان ممتاز و زندگانی شبیه به اروپائی در بارفروش ورود کردم. گرم و مهربان هستند. خود این خانم شیرینی‌های خوب می‌پزد. از یک زن روسی یاد گرفته است. ولی بهتر از شیرینی‌های معمولی. وقتی که از او تحسین می‌کنم، عالییه به شوخی می‌گوید تو خانواده‌ای را خوش اخلاق می‌دانی که مأكولات خوب پیش تو بگذارند. در این صورت باید این خانم را شیرین بدانم. برای این که نصف آن مأكولات شیرین بود. و گرم ندانم. برای این که در بین این مأكولات چیزهایی نیافتم که مست و گرم کند. ترشرو اسم نگذارم. برای که به چائی‌هاشان [۴۵]. نارنج ضمیمه می‌نمود. هرکدام از مأكولات دال برحقیقتی مخصوص است. این است دلایل یک قانون جدید که می‌توان آن را با معرفت‌الروح بشری ارتباط داد. در این صورت هیچ چیز از فلفل تندتر و عصبانی‌کننده‌تر نیست و هیچ چیز هم از کاهو سردتر. خانواده‌ای را که سابقاً از آنها بازدید کردم، آنها هم سرد محسوب می‌شوند. برای اینکه به‌ضمیمه بعضی مأكولات شیرین آنها، بهترین میوه‌های ممتاز بارفروشی نیز دیده می‌شد. در هر حال یک خانواده ساده و بی‌ریا. به‌عبارت‌آخری قابل رفاقت. من دوست دارم پرده‌ای در بین مردم نباشد. این چه تمهیدی است که باید خود را پنهان بداریم و پس از آن در صدد دانستن پنهان مردم باشیم. بهترین اشخاصی که در صورت عدم خرد و معرفت، ظاهر خود را آرایش می‌دهند تا باطن او را نوع دیگر بشناسند؛ من او

را در اولین وهله می‌شناسم.

طَّماعی است که می‌خواهد حق دیگران را غضب کند. آنها از کسی می‌ترسند که احمق نشود. من از کسی می‌ترسم که در مقابل مردمانی که به کرامت معتقد نیستند، ادعای کرامت کند.

نیما

عجائب

۱۳۰۷/آبان/۳

[۴۶] اول باید بگویم مجبور بودم از خانه کوچکم بیرون بروم. از دیروز عصر سستی مفرطی در اعصاب من وجود داشت که هیچ بهانه‌ای آن را علاج نمی‌کرد. شاید سبب آن، عدم اعتیاد به رطوبات مکان بود. شبیه به خواب و بی‌هوشی. حالتی در من تسلط پیدا می‌کرد که نمی‌دانم به آن چه اسم بگذارم. مثل این که زیاد خسته‌ام و محتاج به استراحت ممتدی هستم. و در عین حال به تدریج دل تنگ می‌شدم. پشیمان بودم چرا به بارفروش آمدم. چه چیز باعث شد تا من خود را در خفا و تاریکی نگاه بدارم. حقیقتاً «ناکتا»! می‌بینی همه کس نمی‌تواند از پیش آمده‌های خود راضی باشد. رضایت دائمی، شرط براین است که شخص بی‌نهایت بی‌قید و مطیع باشد. وقتی که در اطراف خود به معنای واقعی اشیاء نگاه می‌کنم و بارفروش، با خصایص حقیقت مردم آن را تجزیه می‌کنم. [بارفروش] شهر نیست، یک دارالتجاره [است]. فقط از پول صحبت می‌شود. در بین آنها محتاج به دانستن بعضی چیزهای دیگر نیست. هرچیز را از راه معمول و دایمی‌اش جستجو می‌کنند. کتابخانه و مطبعه ندارند. اطفالشان را به مدرسه نمی‌فرستادند. به زحمت این میل در آنها تبلیغ شد. عده معدودی از آنها می‌فهمند، [به مدرسه] می‌روند. سرمایه آنها نیز کم است. مطابق این معرفت‌الروح، بارفروش یک ایران کوچک است. نیم قرن از ایران

بزرگ، به عقب! در موقعی، مراتب فکر و ذوق آن را در نظر تطبیق کنیم، خیلی عقب‌تر. آنها را به هم ریخته‌اند [۴۷] که برحسب تصادف و به موجب اطاعت و تمکین خود، عمری را بگذرانند و بی‌خبر باشند. [...] این منظور دائمی حکومت‌های ماست. همین که بلوا و اغتشاشی در بین مردم نیست و برای خود خاموش نشسته‌اند و به احکام آنها اطاعت و تمکین نشان می‌دهند، نظمیه آنها را رها می‌کند. حکومت به خواب می‌رود. مجلس می‌رقصد.

در «اوجابن» شاعر ناشناسی را رنجور می‌کنند. به ابرهای تیره دائمی نگاه می‌کند. به ستاره‌های روشن که از خلال آنها احیاناً برق می‌زنند، حسرت می‌برد. روحش از طرف دیگر گریخته. او [را] در زمین تعاقب می‌کند. دانستم باعث کسالت من، یک قسمت از چیزهایی است که مرتبط به من نیست. ولی نمی‌توانم ببینم. و این دفعه اول نبود. سالها است من به این مرخصی عادت کرده‌ام. در کتاب «دل‌بستگی» شرح داده‌ام. هروقت زیاد کسل می‌شوم، راه می‌روم. در رمان معروف شعری خود، این حال را توصیف کرده‌ام. و اکنون خیابانهای ناشناس و جستجو در بین مردمی که به هیچ وجه نمی‌توانسته از من به حقیقت و احوال من پی ببرند سهم و سرنوشتی بود که من و تو همیشه آن را دوست داشته‌ایم.

ناکتا [...] [۴۸] از باغ ملی به آن طرف که به [رودخانه] بابل می‌رود، گردش را دوست دارم. از اوجابن تا خیابان شاهپور برای من یک مسافرت است. زیرا بیشتر از آن می‌بینم که دیگری در مدت امتداد یک ماه مسافرت خود می‌بیند. سنگفرشهای اینجا مانع از آن است که شخص توازن خود را به خوبی نگاه داشته [مجبور است]، تند قدم بردارد. همه چیز در این جا به شخص فرمان مست بودن را می‌دهد. ولی من به وسیله بعضی [...] همین طور که به واسطه فرمان روح خود بر آن چه می‌خواست مرا بارفروشی نگاه بدارد، محکم داشتم. غلبه بر مفاسد طبیعی، غریب نیست و همین طور بر مفاسدی که ما خودمان علت بروز آن واقع شده‌ایم، غلبه کنیم. کم‌کم به قدمهای خود ترتیبی دادم. مخصوصاً وقتی که دادم بعضی از زندهای روسی نگاه

می‌کنند. و بارفروشی‌ها می‌خواهند تشخیص بدهند از کدام محله هستیم. یا یک نفر بارفروشی چطور به این حرکات و سکانات درآمده است. لغ نمی‌خورد، مات نیست. در زمین تردید ندارد. دقیق می‌شود و جری نگاه می‌کند.

سرنوشت در این جا مخالفتی با دلخواه من نکرده است. این سرنوشت [...] وقتی که از مقابل روشنایی مغازه‌ها رد می‌شدم، ارمنی‌ها به دقت متوجه حال من می‌شدند. خیابان شاپور را می‌توان گفت خیابانی [است] که به آنها اختصاص دارد. نگاه آنها مملو از تردید بود. زیرا در نظر بعضی از آنها، من نه ارمنی هستم نه مسلمان. مخصوصاً وقتی که کلاهم را به دست می‌گیرم. این بیشتر آنها را به تردید می‌اندازد. بارفروشی‌ها به قیاس از [...] تهرانی‌ها متعجب می‌شوند.

بدبختانه هرروز موی سرم می‌ریزد و کریه‌تر می‌شوم. در شهری که من سالها بوده‌ام و در اینجا مجهول‌الحال بودن من، این دو علت، همیشه مرا به معرض تماشای مردم می‌گذارد. من آنها را تماشا می‌کنم و در عوض آنها هم به من. بهترین تفنن‌های [۴۹] من به این ترتیب سهل‌الوصول به عمل می‌آید. ولی در این معامله من مردم را مغبون کرده‌ام. زیرا به اندازه‌ای که من از تماشای اوضاع و احوال آنها بهره می‌گیرم، بدون شک آنها از تماشای من بهره‌مند نمی‌شوند. آنها فقط هیکل مرا می‌بینند و با اندکی تحقیق اسم مرا می‌شنوند. من بالعکس چیزهایی را که می‌بینم آنها نمی‌بینند. نه تنها در خود آنها در تمام آثار و احوال و اوضاع زندگانی آنها.

وقتی که از کلوب روس‌ها می‌گذشتم، پیانو می‌زدند. در زوایای بعضی محل‌ها، آنهایی که در محل خود اهمیتی نداشته‌اند، در اینجا خود را مهم جلوه می‌دادند. این از فوائد غربت است. من از دور به‌منظره آنها می‌خندم. و از نزدیک به شعف و شوق تماشای کنم. ورود و خروج اشخاص، [تسلّی] ناگهانی را در قلب من وارد می‌کرد. و خیال تلخی را خارج می‌ساخت. در صحنه این خیابان تاریک، که از دو طرف، عمارات بلندش بالا رفته‌اند، روشنایی آن مغازه‌ها و آن همه رفت و آمد و حرکات و سکانات مردم آن، شبیه به اشکالی بودند که روی پرده‌های سینما ترسیم پیدا می‌کنند.

انتهای این معبر که با آن همه مناظر مختلط به هم تزئین می‌یافت. منظره باز و تاریک صحرا و احیاناً چراغی منفرد که با روشنی ضعیف خود از دور می‌سوخت، هیئت دریای ساکتی را نشان می‌داد که خارهای غمناک و مسطح آن به سکونت آنقدر تسلیم شده و متصل چشم دوخته بودند. عبور بعضی مرغ‌های دریائی از بالای سرم بیشتر به این منظره، شباهت دریا را می‌داد. و این خیلی برای من [۵۰] شبیه به شعر بود. حقیقتی که ظاهرش عنوان دیگر باشد. یعنی صحرائی شبیه به دریا. این اشتباه به قدری مرا به هیئت خود مأنوس می‌ساخت که هر قدر از آن در موقع بازگشت دور می‌شدم، به حال اولیه خود برگشت می‌کردم. مثل این که بازگشت به عادت، از بازگشت خیالات بود. یا هریک از اشکال با قلب من الصاق یافته. وقتی که از آنها جدا می‌شدیم تکه‌هایی از قلب من جدا می‌شد. یا هر کدام از تفکرات من راه و مقصود خود را در تاریکی این معبر گم کرده، مکان روشنی را بازخواست می‌کرد. یک روشنائی قوی، آنها را جمع و ممتد می‌ساخت.

قرائت‌خانه روشن‌تر از همه جا بود. منظره آن بعد از منظره خیابان، منظره عجیب یعنی نادر این شهر است. من این هردو را از عجائب، اسم گذارده‌ام. در وسط گلکاری وسیعی واقع شده است. اطراف آن به عکس خانه‌ها که با سلیقه کج خود دیوار می‌کشند، اطراف آن باز و [...] است. نیم ذرع از زمین بلندتر، عبارت از یک طبقه ساختمان است. در حد جنوبی آن، ایوان طولی قرار داده شده. این ایوان به توسط یک سرسرای کوچک که در عرض بنا امتداد دارد، با جهت دیگر مرتبط می‌شود. ولی هنوز کف آن را تخته نکرده است. مرطوب است. در فکر قارئین تأثیر می‌کند.

[۵۱] در این وقت مردی که عینک بزرگی داشت در سر میز مشغول قرائت یکی از جراید بود. در اطاق دیگر عده‌ای از مر بوطن با هم صحبت می‌کردند. ولی ایوان و سرسرا خلوت بود. سیمای من در نظر هیچ کدامشان شناخته شده نبود. ورود ناگهانی من با سیمائی غیر از سیمای بارفروشی، به آنها بعضی فکرها را الهام می‌کرد.

مخصوصاً وقتی که کلاهم را به دست گرفته باشم. پس از آن بدون فروتنی و تردید وارد شوم. [کلاهم را] روی میز بگذارم. مثل این که در خانه خود من است. از آنها بپرسم چه کتابهایی دارید؟ مدیر قرائت‌خانه نبود. در جواب این سؤال، به من فهرست خطی تمام کتب‌شان را دادند. متأسفانه این فهرست معدود در سه چهار صفحه تمام می‌شد. لکن کمی تعداد کتابها، لایق این نبود که در اقسام آنها تقسیم بندی شود. و این تقسیم‌بندی به دقت و مواظبت یک تشکیلات خاص در [...] این مؤسسه که آن قدر با مایه کم صورت می‌گرفت، به عمل آمده بود. ولی پیشتر از منظره کتابخانه، این شهر مرا کسل نمی‌کرد.

شب اول ورود وقتی که چشم من به تابلوی کوچکی افتاد که روی آن نوشته بود «کتابخانه» خیال می‌کردم در آن به مناسبت یک شهر قدیمی، کتب قدیمی نیز در آن کتابخانه یافت می‌شود. افسوس چند جلد رمان و کتابهای کوچک این قرائت‌خانه به تمام آن کتابخانه ابتدائی می‌ارزد. از ترتیب منظم آن خوشحال شدم. مخصوصاً سالن قرائت‌خانه را خیلی روشن و تمیز و بانشاط دیدم. چراغ هم داشت [کتابدار] آن، سه نفر بودند. صورت عشقی و بعضی مشاهیر قرن گذشته به دیوارهای آن نصب شده بود.

در این حین، از اثر شعفی که به واسطه ناشناس ماندن خود در بین مردم و دقت در احوال آنها در من پیدا شده بود، رعشه‌ای در من به وجود آمد. [۵۲] که بدون دقت نظر معلوم نمی‌شد. شاید تا حدی مستی هم به این حالت مدد می‌کرد. ولی هر قدر این ارتعاش بیشتر می‌شد، التهاب درونی مرا بیشتر فاش می‌کرد. نغمه مهیبی بیرون می‌آوردم. اگر چه آمیخته با بعضی حسرت و تأسفها. این نغمات ناشی از غروری بود که مخصوصاً در طبقه آرتیست‌ها پیدا می‌شود. آنها را در زندگانی زمین می‌زند ولی در عالم خیال و فکر بالا می‌برد. اتفاقاً اراده خود را گم کرده، می‌توان گفت خود را می‌بازند. و در نتیجه این باختگی، آنچه در قلب خود ذخیره دارند، به دلخواه یا از روی بی‌ثباتی بیرون می‌ریزند.

من که بارها سپرده بودم، به کسی مرا نشناسانند. گفتم جزوه کوچک برای قرائت‌خانه می‌آورم. و پس از آن، از این که کتابهای این مؤسسه کم است، اظهار تأسف کردم. از اسم من پرسیدند. اسم خود را گفتم. یک کلمه مختصر. نمی‌دانم در آنها این قدر تغیر و التهاب تولید می‌کند. منفردتر از اسم شیطان رجیم بود و به مراتب تلقینات من بیش از شیطان. بدون این که بشناسم آنها مرا می‌شناسند [۵۳] و در ارواح آنها اثرات خاص روح خود را نفوذ داده‌ام.

پیدا شدن یک شاعر مشهور در یک شهر کوچک مثل بارفروش که شاعر را پارچه یا اثاثیه خانه فرض می‌کنند. پس از آن ورود او به یک قرائت‌خانه که شاعر را دوست می‌دارند. من نمی‌گویم چه اثراتی دارد. این ملاقات نیز از چیزهایی است که من آن را در جزو عجائب مسافرت خود قرار داده‌ام. آه «ناکتا!» من بهتر از تو طریق واضح و واقعی هر چیز را بازی می‌کنم. و بعد به تماشای بازی خود پرداخته، خرسند می‌شوم. این کار من، برای من شعف انگیزتر از ورود من با لباس چوپانی به روزنامه «شفق» [سرخ] بود. دیشب قسمتی از شب را به واسطه تفکراتی که از این تماشا و تفریح برای من پیدا شد، به خواب نرفتم. چند دفعه سیمای لاغر تو را به یاد آوردم. ۳/آبان/۱۳۰۷ نیما

چگونگی تأسیس قرائت‌خانه بارفروش^۱

[۴ / آبان / ۱۳۰۷]

از چگونگی تأسیس این قرائت‌خانه، شرح مبهمی بنابر [اظهارات] «برزگر» مدیر

۱. نیما برای این قسمت از یادداشتهای خود که مربوط به «قرائت‌خانه بارفروش» است، تاریخی ذکر نکرده است. ولی این یادداشتها مربوط به ۴/آبان/۱۳۰۷ است.

آن جا و دیگران برای من تعریف کردند. در ابتدای مشروطه، زمین بایری در لُر محله وجود داشت که اطراف آن را دیوار کشیده و مردم خاک و خاشاک خود را در آن می ریختند. دزدهای خانگی در پستی بلندی های آن [۵۴] به کمین خانه ها فکر می کردند. بدبخت ها در اطراف دیوارش به خواب می رفتند. گداهای متجسس، بعضی خرده ریزهای بدور ریخته شده خانه ها را از لای خاک و خاشاک آن پیدا می کردند و در جوالشان جا می دادند.

این محل بخت برگشته در واقع انجمنی بود که هم، به بخت برگشتگان تعلق داشت. طبیعت خواسته بود. با کمال حساب، اشیاء را به هم مربوط می گرداند و جمعیت متوجه اظهار طبیعت نبود. یا به هیچ وجه به آن اعتنا نداشت و نمی خواست با عدم تناسب طلبی خود، به فقرا و به بخت برگشتگان سکونت و آسایش بدهند.

بارفروش مثل دریا بود که متصل در حین حوادث، اندام خود را تکان می داد. هرچیز ناهمواری که براو پرتاب می شد، با امواج خود برداشته و در این جزیره بدبختان می ریخت. پس از آن بدبخت ها در آن زندگانی یکنواخت غم انگیزی داشتند. اگر در مواقع زمستان، اندکی سرمای موقتی آنها را از این جا متواری می ساخت، فی الحال چیزی نمی گذشت که به زودی همین که بهار می رسید دوباره آنها به این مکان محفوظ پناه می آوردند. اصلاً [...] نسبت به این محوطه در آنها بود که هیچ کس، حتی خودشان نیز نمی دانستند. علت این جمعیت شدن آنها برگرد این محور [۵۵] چیست؟ آیا امامزاده ای [است] که طواف می کنند؟ زندانی است که در آن رفقاشان را می جویند؟ جز آن آخری، برای این محوطه مناسب تر بود. زیرا هیچ کس غیر از دزدها و فقرا، جویای این محوطه نبودند.

کسانی که از پنجره های دوردست و از فراز طبقات بلند خانه هاشان، احیاناً به این حوالی نظر می انداختند. شاهد این احوال و اوضاع بودند. همیشه آنها را می دیدند که کوله بارهای مجهول الممولشان را به دوش کشیده برگرد این محوطه جولان

می دادند. یا ایستاده فکر می کردند. یا در گوشه های سایه افتاده آن دیوار، جوالشان را بهن بر زمین گسترانیده، روی آن به خواب می رفتند. هیچ کس مانع حال آنها نبود. آسمان ناظر این قضایا بود که اغلب چیزهایی که از خانه حاجی ها و کربلایی های متمول بارفروشی دزدیده می شد، در این جا مثل این که در بندرگاه، یک مرتبه باز می شد، برق می زد، به هم پیچیده شده به مکان مربوط خود می رفت. در این دزدگاه عمومی فامیلی به هیچ وجه، حق گمرک یا حقوق دیگری به امتعه آن تعلق نمی گرفت. بدون این که پول بدهند، می خریدند و به این جا بدون این که مخارجی به آن تعلق بگیرد، رد می کردند. مبنای یک حکومت و بیع و شرای مخفی و منظمی [۵۶] در این خرابه دیده می شد که تفنن بعضی از روس های مستغنی آن را به هم زد و این انقلاب که آن همه به خانه خرابی عده ای بدبخت تمام شد، به این ترتیب روی داد:

روس ها از طرف امپراطوری این محوطه را خریدند. دیوارش را به هم زدند. به جای دیوار، از ترکه، نرده ساخته و سبز کردند. و روی آن را مسطح کردند. خیابان بستند. و روی آن سطح را گلکاری کردند. با این زحمت در این محوطه، تفرج گاهی را ساختند که در ایام فراغت، روس های متفنن می توانستند وقت خود را در آن جا صرف کنند. و گاهی مخلوط به آنها، آرامنه بودند که در آن حوالی سکنی داشتند. زیرا این [محوطه] از اول توقف گاه این قبیل اشخاص بود. کف آن از محلات پایین، بلندتر است. به مناظر دوردست نگاه می کند.

در بین سکنه بومی یا کسانی که به مرور [می شد] آنها را بومی نامید. «وحیدی» عضو برجسته [کتابخانه] جدی تر از همه جوانها است. خود آنها این را استنباط می کنند. این جوان اصلاً گرجی است. شعر می گوید می خواهد روزنامه خود را همین که مطبعه [...] روزنامه خواهد نوشت. چند سال است در «شهداء» دواخانه دارد.

ارتباط بعضی صفات^۱

۱۳۰۷/۵/آبان

[۵۷] این اشخاص [...] جز بارفروش مکان دیگر را ندیده‌اند. و به جز افکار خودشان با افکار دیگر آشنا نیستند. دو رودخانه بزرگ از دو طرف آنها می‌گذرد (بابل و تالار). با وجود اینها، دهانشان به آسمان باز است. دستشان در چاه‌ها دراز می‌شود. آب چاه و آب باران را می‌خورند. یک آب [...] غیر قابل استعمال. از آن می‌خورند و به تعجیل اگر از حملات امراض مختلفه رمقی داشته باشند، از پی پول می‌دوند. هیچ چیز به آنها نمی‌گردد بایست مگر پول. پس از آن هیچ چیز به آنها نمی‌گردد برو مگر طمع. ولی ابداً در این مسئله دقیق نمی‌شوند. عبور و مرور اقوام مختلفه از روی معبر مرطوب، که می‌توان آن را به ایستگاه تعبیر کرد. آنها را به فروش اجناس [و] جمع کردن سرمایه عادت داده است. به‌رشتی‌ها بی‌شبهت نیستند. پس از آن، در این عادت تشویق شده‌اند. و به‌مرور تغییر صفات داده‌اند.

رطوبت و حرارت، به‌بیان دیگر، آب و خاک هرکدام مخلوقات متمایز و مخصوص دارند. برای دریافتن این نکته، یک نفر تفلیسی را با یک نفر بورژی تطبیق کنید. میزانی که بتوانید با آن، روح این اشخاص را نسبت به هم موازنه کنید به دست شما می‌آید. به عبارت آخری، بعضی صفات علت وجود بعضی صفات دیگر واقع شده‌اند. زمان، مکان و آداب بومی، هرکدام به وجود آن صفات کمک کرده‌اند و این نتیجه ظاهر شده است که کوتاه نظر و خسیس بار آمده‌اند. به بارفروش بگویید جانت را بده، ولی از او نخواهید که پولش را به شما بدهد [...] [۵۸] به‌طور کلی قوانین ارتباط صفات از عللی تأسیس می‌شود که مربوط به خود هر یک از آن صفات

۱. بسیاری از سطور صفحات ۵۷-۵۹، به دلیل آن که نیما، نظرات چندان خوشایندی دربارهٔ مردم

بارفروش بیان نکرده بود، حذف شد.

است. اثرات خارجی فقط ممدّ تحریک آن علل به‌شمار می‌روند. یک نفر را که می‌ترسد، بترسانید. فریاد می‌زند. از مقابلش بگذرید مبهوت می‌ماند. از جان خود می‌گذرد و از بالای پرتگاهی خود را پرتاب می‌کند. به یک بارفروشی نگاه کنید. می‌ترسد. دست به جیبش بزنید. گریه می‌کند. این توصیف، نهایت حدّ اعلاّی جنس او است. نمی‌خواند، نمی‌نویسد. پس از آن در پستوهای کوچه‌های تاریک قشنگش که متأسفانه به موطن او اختصاص یافته است، می‌دود. اگر دامن قبایش را بکشید، می‌بینید پاره می‌شود و نمی‌ایستد. زیرا به او خبر داده‌اند در فلان نقطه یک قران به سرمایه او می‌افزاید. همه چیز را بر روی این سرمایه می‌گذارد. حتی آسایش و خورد و خواب خود را. بد می‌خورند. بد می‌پوشند. [...]

به این ترتیب این نانها، برنج‌ها و انواع نعمات فراوان، به نوعی تلف می‌شوند. عمرشان به خوردن و خوابیدن و فکرهای راکد و سستی و ترس تردید، به طریقی می‌گذرد که من می‌خواهم به جای آنها به حالشان گریه کنم [...]. بلیط برای تئاتر نمی‌خرند. پول برای تأسیس مطبعه نمی‌دهند. روزنامه ندارند به قرائت‌خانه نمی‌روند مدرسه را محل ایجاد کفر می‌دانند. در ۱۸ سال قبل به یک مدرسه که در شهر مجاور ساری تأسیس شده بود حمله می‌برند. مدیر و معلم‌های آن مدرسه به جنگل‌های اطراف متواری می‌شوند. پس از آن تابلوی مدرسه را در میدان می‌برند و در محضر عمومی به چوب می‌بندند تا آن را خرد می‌کنند [...]

[۵۹]^۱ من نمی‌گویم ملت را تغییر ندهید و در اصل این تغییرات و رسوم سایر ملل بحث نمی‌کنم. در خود فرانسه که شما از آن تقلید می‌کنید، انواع و اقسام کلاه‌ها به سر می‌گذارند [...] می‌خواهم بگویم البسه را سلیقه ایجاد می‌کند و جمال اشیاء

۱. نیما در صفحه ۵۹، از مردم بارفروش به نیکی یاد نکرده است از این رو، قسمت اعظم این صفحه

حذف شد.

مربوط به سلیقه است. [۶۰]... [۶۱]...

نیما

صفت برجسته

۱۳۰۷/۴آبان

[۶۲] هروقت از مشاهده اوضاع جمعیت دل تنگ می شوم، خود را به بیرون شهر می کشم. در آن جا به تماشای صحاری و جنگل های دوردست می پردازم. ولی یک چیز در حین عبور از کوچه به من برخورد که نمونه یک صفت مجزا و برجسته بارفروشی هم بود. این نمونه یک خست است.^۲

صفات دیگر

[۶۳] خوش لباس تر از هر صنف ولی خطرناک و کمیاب تر از تمام اصناف در اینجا، آنها هستند که مزدهای معین دارند. برای این که منافع را به خودشان اختصاص دهند. و زیر دستها را بی [حق] کنند. برای خودشان وضع قوانین کرده اند. قوانین آنها، کش دار و به صلاح آنها تعبیرات می شود. و به مقتضای وقت، اساساً [...] تعبیر نمی دهند. به جای «او» کلمه «مشارالیه» استعمال می کنند. تقریرات آنها صرف

۱. متأسفانه بر روی تمامی کلمات صفحات ۶۰ و ۶۱، توسط خود نیما، خط زده شده است. به گونه ای که به هیچ روی قابل خواندن نیست.

۲. پس از این کلمات، بقیه صفحه سفید است. ظاهراً نیما قصد داشته درباره این صفت مطالبی بنویسد و جای آن را نیز خالی گذاشته بود ولی بدلا یلی، بدین امر اقدام نکرده است.

و نحو مخصوص دارد. غارت های آنها دخل نامیده می شود. از صبح تا ظهر و از ظهر تا غروب پشت میزها فرمان می دهند. شدّادند، فرعون می شوند. و همین که به خانه آمدند، آسیائی هستند که از گردش افتاده، طبلی که پاره شده است. اگر بر آن بنوازند، صدا نمی کند و احياناً اگر صدائی داشته باشند، صدای آنها، صدای مرگ و در عین زوال است. در این وقت نوع دیگر زنده اند. برای فردا خود را پر می کنند. فقرا در زیر دیوارهاشان فریاد می زنند.

آنها اسرار و وحشت انگیز دخمه های بدهوای روزانه خود را در فکر خود عبور می دهند. اینها شیطان هائی هستند که روزها به آنها دمیده می شود. بزرگ شده و شبها به افسون کهنه خود بازگشت کرده، خالی می شوند. محل اجماع روزانه آنها می تواند «دخمه شیطان» اسم کرد. به شما واضح تر بگویم، محلی که در آن رتبه می گیرید و به تدریج [...] می شوید. به شرط این که عده ای را در بین آنها مستثنی کنید. در ادارات بارفروش، اشخاصی وجود دارند که به مرور زمان بومی شده اند. کم، منفعت می برند و زیاد زحمت می کشند [۶۴] سایرین دارای صفات ممتد هستند. شهر و دهات ندارند. [۶۴]... [۶۵]...^۱ نیما

صفات یک پیره زن

۱۳۰۷/۷آبان

[۶۶] یک زن بادکوبه ای به ما خدمت می کند. اسمش نرجیس است. پیاده به مشهد رفته. زحمت رقت انگیزی را برای ما شرح می دهد. به این جهت اصرار

۱. کلمات دو صفحه ۶۵ و ۶۴ کم رنگ و بر روی بسیاری از آنها خط کشیده شده است به نحوی که ترتیب مطالب به خوبی معلوم نیست.

دارد به دنبال اسمش کلمه «مشهدی» را اضافه کنیم. و این شبیه به اسم مردها می‌شود. ولی برای او خاصیت دارد. در راه زیارت خود زحمت کشیده است. رو نمی‌گیرد. متصل می‌خندد. پیره زن مهربان و خوشروئی که صفات خوب در او نمونه‌ها دارند. و به این جهت بارفروشی‌ها می‌گویند: دیوانه است. این است آنچه برای این آدم باعث این عنوان شده است. از در وارد می‌شود. سلام می‌کند. می‌رود. می‌آید. دوباره سلام می‌کند. [...] وقتی که به اطاق وارد می‌شود. می‌گوید: نرجیس دارد وارد می‌شود. سماور را روی میز می‌گذارد. می‌گوید: نرجیس مثلاً سماور را اینجا گذاشته است. پس از آن متصل با ما شوخی می‌کند. می‌گوید: رفتیم دیگر نمی‌آیم [...] آیا این صفات دال بر این است که یک نفر را دیوانه عنوان بدهند.

[۶۷] بدبختانه اغلب در حالتی که عاجزند از این که نفس خود را به اصلاح درآورند، به اصلاح نفس دیگران می‌پردازند... اجحاف بارفروشی‌ها و مظالم‌شان نسبت به هم، این همه فقر را به وجود آورده است. آیا اشتباهاً خود را از این عنوان دور نکرده‌اند. زیرا برخلاف عقل است که مردم را این گونه نگاه بدارند. یا برای تکمیل بصیرت خودشان، پول‌های خودشان را بیرون نیاورند تا بمیرند. و از سرمایه خود متمتع نشوند و یک پیره زن غریب، پیاده به مشهد برود. البته دیوانگی است که این فکر را در او به وجود آورده‌اند و پس از آن، راه او را بسته‌اند.

[۶۸] من به نرجیس می‌گویم: تو دیوانه نیستی. خودشان دیوانه‌اند. دیوانه‌هایی که رها شده‌اند. از ما می‌پرسد: مرا نگاه خواهید داشت؟ من متأثر شده به او اطمینان می‌دهم. بعد می‌گوید: دخترم را به همراه می‌آورم. نمی‌گذارم با این پسر بماند. می‌پرسم: چرا؟ آه می‌کشد. عروسی دخترش این طور اتفاق افتاده بود:

یک جوان زارع را دوست داشت. پیره زن راضی به مواصلت آنها نبود. او را گول زدند. دخترش را پنهانی به محضر آخوند بردند. عقد کردند [...] پس از آن زن و

۱. بسیاری از سطور صفحه ۶۷ توسط نیما با مداد سیاه شده است.

شوهر شدند. عروس و داماد در زیر کلبه دهاتی خود رقص کردند. داماد هیزم می‌فروشد و بی‌بضاعت. عروس زیر دیگش را آتش می‌کند. به نرجیس گفت: فقط دیوانگی این است که تو به آسایش آنها راضی نیستی. گفت: روی حصیر می‌خوابند. گفتم: در عوض دو قلب یافت می‌شود که یکدیگر را دوست دارند. قلبی است که روی قلب می‌خوابد. گفت: چیزی ندارند. گفتم: چه دارائی بالاتر از محبت. اغلب، آنها را در میان میلیون‌ها نمی‌توان یافت. ولی در کلبه کوچک یک فقیر، ممکن است پیدا کرد.

[رودخانه] بابل

شب ۸/آبان ۱۳۰۷

[۶۹] دفعه اول نیست که به تماشای منظره قشنگ [رودخانه] بابل می‌آیم. تاکنون بارها با عالی به این جا آمده‌ایم. نو نشسته‌ایم. شبی که ابرهای سیاه، آسمان را گرفته بود، از ساحل آن عبور کردیم. گاوها را که از یک طرف آن به طرف دیگر شنا می‌کردند، تماشا کرده‌ایم. وقتی که روشنی شفق روی امواجش می‌تابند روی تپه بلندی ایستاده بودیم. بابل!!!

بی‌جهت آن را به این اسم نامیدند. شکوه و رفتار وحشت‌آمیز طبیعت است. [از] کوه‌ها و دره‌های بلند و سرایشیب، گذشته. سنگلاخ‌های صعب‌العبور را به عقب گذارده است. به سرهای بزرگ برخورد. با موانع بسیار جنگیده. بارها غضبناک شده. به خروش آمده است. ملتتهب شده، کف بسته است. فاتح نیرومندی است که از میدان‌های مهیب جنگ خود بازگشت می‌کند. کی به آن می‌گوید بابل؟ پهلوانی است که اکنون از پیمودن راه‌های دور و دراز خود. بسیار خرد و خسته شده.

شعف من به تماشای منظره متین و باوقار اوست. ابداً صدا نمی‌کند. از وقتی

آفتاب غروب کرد در سطح امواج آن، خیالات وحشتناکی به وجود آمده است. در بین رمزی به آرام و سکونت دائمی خود، یک دفعه به خود می پیچد. مثل این که عضوی از اعضای او شکسته شده. آن عضو را با قوت برداشته. به دور می اندازد. [۷۰] آن وقت هزاران حیوانات ناشناس در قعر آن ملتهب می شوند و به حرکت می آیند. ماهی سرش را بالا می آورد. ماه اشعه ضعیفش را که احیاناً از زیر این ابرها پرتاب می کند، در سطح امواج آن پهن می شود. [...] سایه های درخت های وحشی که به نظر می آید محضر جانورانی هستند، تمام به سکونت این دریای کوچک تسلیم شده. بابل آرام و مهیب از وسط آنها می گذرد

یک خط زرد و سفید شبیه به خطوطی که برق در آسمان احداث کند، از شکاف ابرها پیدا شده. مثل اکلیل، از گل پهلوان خواب آلوده می شود. پس از آن گاهی ماه از زیر ابرهای سیاه، دزدیده به او نگاه می کند. یا در سطح امواج آن، روشنی ضعیف منفرد نور چراغی پیدا شده. که در دوردست ترین، صیادها نوری کوچکش را آرام آرام پیش می آورد. امواج را می شکافد صدای شکافته شدن آن امواج، مثل خراشی است که به بدنه دیوار عظیمی داده می شود. ولی این خراش بهبودی یافته. بابل سکونت و وقار خود را از دست نمی دهد.

آی رودخانه بزرگ چند قرن است به این طریق می روی؟ از کجا می آیی؟ چه اشخاصی که در کنار تو نشسته؟ تو چه اشخاصی را بی باکانه [۷۱] به خود غرق ساختی؟ در دامنه آن نواحی که در تاریکی های آن، حرف می زنی. [...] زیر روشنایی ماه، کدام صداها همیشه خاموش شده اند؟ به من بگو چه قلب هایی تو را دوست داشتند؟

قدرت های ناشناخته. صفات مرموز. گرداب هایی که به هم می پیچند. همه هایی که مجهول هستند. صداهایی که فهمیده نمی شوند. ظلمت هایی که مرگ در خود را آرایش می دهد. اشباحی که حال را در خود پرورش می دهد. ارواحی که راه را گم کرده اند. آرزوهایی که سرگردان شده اند. تمام در اطراف او

جولان می دهند. خفتگانی که بیدار نمی شوند. او نیز از سکونت و خواب خود بیدار نخواهد شد. اما [...] که تو را نام می برند. آیا تو هم مثل بابل به خواب رفته ای؟ [...] افسوس زندگانی حسرت است. فرار از حسرت ها، مجهولی است که به ما نزدیک شده و از ما دور می شوند. این رودخانه نیست. انعکاس حسرت های ما است. شبیه به زندگانی ما است. در ساحل خلوت آن بگذارید. زمین در تنگنای خود، شراره های ضعیفش را به طرف آسمان پرتاب کند. بانگ طبل و شیپورشان زمان را خسته سازد. عجله و رفتار نخوت آمیزشان، مثل این امواج وقتی که آشفته می شود، مردم را از پیش خود [۷۲] دور بدارد. فضا را از نفس خود مسموم کنند. آب های جاری و بساتین خرم را به خودشان اختصاص دهند. کلبه های سیاه فقیران را بکوبند، تا قبه های زرنگار قصر خود را بالا ببرند. پس از آن از کله های مظلومین، مناره بلند ساخته به تماشاگاه های خود بالا بروند. تمام این احوال مثل این امواج، آرامی و سکونت یافته. می گذرند. چیزی که باقی می ماند، فقط آثار حسرت های ماست. نیما

مجاری کارها

۷/آبان/۱۳۰۷

چیزهای تازه و گاهی چیزهای کهنه و قدیم را که در حافظه من حیات مخصوص دارند، به من یادآور می شوید. رؤیت این آژانها به من، تمام آژانها را با انواع و اقسام سرنوشت ها نشان می دهد. من بارها در موضوع آنها فکر خود را مشغول داشته ام. جدیت در آنها، یادداشتی است که حافظه آنها را به خود مشغول می دارد. نگاه می کنند ولی اراده [ندارند]. با وجود این، جدی تر از آژانهای بومی هم هستند. بومی ها، بارفروشی هایی هستند که کلاه و نشان آنها نتوانسته است [به آنها] مهابت بدهد. سستی در آنها، میراثی است که به تمام ارکانشان نفوذ کرده است. مگر آن آژان

که قبل از ورود، در اتومبیل با ما بود و از ساری می آمد. می گفت: مست شدم. ولی او هم بارفروشی نبود.

بارفروشی‌ها از ترس خدا، از مردم هم می ترسند. به این معنی که مست نمی شوند که اقلأً به واسطه مستی، گرم شده، جرأت پیدا کنند. آنها را رفقای قدیم خودشان می دانند. ولی اگر مجریه هریلد از اهالی بلد دیگر باشد، محاسن زیاد دارد. کمتر مبتلای اغراض دیده می شوند، وقتی که از وطنشان دور می شوند؛ دوری، آنها را زرنگ و دلیر بار می آورد. حس یک شفقت آمیخته به متانت در آنها وجود [۷۳] پیدا می کند که نسبت به مردم، وقتی که از مادر و پدر و فامیل خودشان یاد می آورد، مهربان می شوند. ولی این مهربانی، شبیه به آن اغراض نیست که بومی‌ها دارند. یقین کنید! قسمتی از مردم به همین جهت در سلک نظام درآمده‌اند.

هرکس مغلوب و منکوب عده‌ای واقع شد، سعی می کند یک روز قدرت پیدا کرده، تلافی کند. یک عده اطفال را بگمارد تا یک عده اطفال دیگر را منکوب خود قرار بدهند. همین که به ۲۱ سالگی رسیدند، خواهید دید به جای اینکه به آنها اجبار کنید، داوطلب به خدمات در فوج حاضر می شوند و تمام آنها تفنگ به دست می گیرند. در این مسئله چه اجباری است. ولی آن در موقعی است که نفهم دشمن از کدام راه به کمین آنها نشسته است. شما آیا این فهم را اجباری کرده‌اید؟ متأسفانه اینها که مجریه یک شهر هستند برخلاف این منظورند. من نمی گویم چطور؟ اقلأً آژانهای بومی می بایست بصیرتشان به اندازه آژانهای غیربومی باشد. و غیربومی‌ها بهتر از این باشند که هستند.

نظمیه در این جا عبارت از یک کمیسر پلیس است. «ایمانی» اولین رئیس نظمیه است. [۷۴] این گمان نمی کنم عیبی باشد. ولی در سایر چیزها (هرچیز از مبادی خود شروع می شود. آن مبادی که فکر می کنند) من نمی خواهم به زور کسی را محکوم کنم. مجریه مقصر نیست. مجریه محترم است. تو خیال می کنی سربازهایی که به ضد عقاید تو تفنگ به دست گرفته، تو را هدف قرار [می دهند]، مقصرند؟ آنها

همین عمل را درباره خودشان مجرا می دارند. وقتی که به دسته‌ای از آنها گفت: حمله کنید حمله می برند. این منتهای ادب است. این یک آلودگی است که مردم را به خود آلوده می کنند. آن وقت به این غصه کشیده می شوی که چرا آلوده‌اند. من از این غمناکم که به چه چیز آلوده بوده‌اند.

ولی این آژانها از یک ملامت رسته‌اند. زیرا در واقعات بزرگ شرکت ندارند. بدبخت‌ها در معابر تنگ، زیر چرخ‌های اتومبیل می روند. در شب‌های سرد زمستان، بی خوابی می کشند. با حقوق کم، طرف بغض دیگران واقع می شوند. بدبخت‌ها سرنوشتشان جز این نیست. در کودتای ۱۳۰۵، وقتی که به نظمیه حمله می بردند، چند نفر از آنها را به قتل می رسانند. چند سال قبل یک نفر را تیر زدند. برای این که مبادا یک نفر آژان فقیر نسبت به آنها دست درازی کند. او را هم با آن مقتول همسفر کردند. در معابری که خطر است، سد می شوند. در مواقعی که حذر است، کشیک می دهند. سالها است که دیگران، ستاره‌های [۷۵] اقبالشان را مدالی هم به دوشها می چسبانده‌اند و آنها به همان حال عبد و متزلزل و مطیع [...] این است سرنوشت آژانها.

بارفروش علاوه بر آنها، یک عده ساخلو دارد. «وزیری»، رئیس ساخلو در «اوجابن» با من همسایه است. از فامیل کلنل [وزیری] معروف است و در رأس همه این‌ها ولی مجزا از همه. کلمه حکومت، نمی دانم چه عنوانی است. او به یک تماشاچی مشابهت دارد که تمام کارها به دیگران رجوع شده. عدلیه، نظمیه، ساخلو، بلدییه، صحییه، معارف، هرکدام حکم جداگانه دارند. روشنی او در قلب این [...] مثل روشنی یک ستاره کوچک است، که کمتر به آن متوجه می شوند و همه حکومت‌ها همین حال را دارند.

۷/آبان/۱۳۰۷

نیما

سفرنامهٔ بارفروش

دفتر دوم

www.tabarestan.info
تبرستان

مرا با همین اشتباه به خود جلب کرد. وقتی که دست زدم، دانستم، چوب است. و یک چیز مرا به خود دقیق ساخت: ظرافت و نظافت. [۵] براین آلات و ترکیب این همه اشکال قدیمی، و دانستم در مقابل استعداد مردمی واقع شده‌ام، که ابداً با استعداد ما آشنا نبوده‌اند. نمونه خود را با کمال بی‌اعتنائی به ما یادگاری می‌دهند. نمونه همه چیز آنها، نمونه قدرت و ذوق و سلیقه و جدیت [است].

قدری تاریک ولی واضح و ساده و شبیه به گُل و بوته کاری‌های خاص قرن دوم سوم هجری [است]. برای درک اشکال و حدود آن، فکر معطل نمی‌شود. مثل بوته کاری‌های عرب. درهم و برهم، عبوس و معمائست. اگرچه بی‌زوایا دیده می‌شود. ولی زوایای گیج‌کننده ندارد. ولی شامل بعضی مختصات گُل‌ها نسبت به شاخ و برگ‌ها، حد تناسب خود را گم کرده، درشت‌تر و به این جهت آشکارترند. از اول شاید این مهارت عمداً در آن به کار رفته باشد. گُل‌ها را عنوان تمام کار قرار داده‌اند و زودتر از همه به چشم می‌آیند. و این صفت، اول کلیات خود را نشان می‌دهد؛ پس از آن جزئیات خود را وصف می‌کند. کلیات که گُل‌ها باشند، شکل‌های مدوری هستند که در متن آنها به متابعت حرکت پرگار، برگ گُل‌های متساوی نوک تیز داده‌اند. شبیه به نرگس‌های پُرپر. تمام این برگ‌ها به محور یک مغزی مدور دور می‌زنند. و ته‌بندی می‌کند. به وجهی که سطح برگ‌ها با سطح شاخه‌ها و بالمجوع، تمام سطوح با یکدیگر مساوی هستند. به مهارتی که اگر یک استامپ از روی آن بگذرانند، می‌تواند تمام نقوش را روی یک صفحه برگرداند.

خطوطی که بر دوش این در خوانده می‌شود. در، کتیبه‌های کوچکی است که در متن منبت‌کاری‌های هریک از لنگه‌های آن، به همین صنعت بوجود آمده است. در لنگه راست و در کتیبه فوقانی به خط نسخ: «یا مفتاح‌الابواب» [۶]. و در کتیبه تحتانی: «عمل استاد حسین بن احمد». و در لنگه چپ به همان خط. در کتیبه فوقانی: «و الی الله التوفیق». و پائین: «تسعین سته خمسمایه».

در بارفروش، این نمونه، قدیم‌ترین آثاری است که تا کنون به واسطه محافظت آثار

آثار عتیقه

۱۰ / آبان / ۱۳۷۷

[۴] امروز از پنجشنبه بازار به تماشای یک یادگار خیلی قدیمی رفتیم. و آن تماشای در و ضریح امامزاده آستانه است. از سال [پانصد و شصت و نه]^۲ این در ساخته شده است.

حساب کنید [از نه] قرن قبل. با وجود این، هنوز محکم [است]. و این یک منبت‌کاری متصل به هم، در روی چوب‌های ممتاز جنگلی است. قدیم‌ترین میراث صنعتی ایران قدیم است. که پس از آن، مخلوط با بومی‌ترین سلیقه‌های واضح و روشن آن، که قرن‌های جدید تاریخ تا قرن اخیر، از نمونه‌های آن، با کم و بیش تفاوت پراست. آلات را به مهارت، تراشیده و به هم جفت کرده‌اند. پس از آن، مرور زمان آنها را مستعمل ساخته، به شکل فلزی درآورده است. به طوری که در نظر اول،

۱. یادداشتهای روز دهم آبان ماه، در صفحه ۴ درج شده و یادداشتهای روز یازدهم آبان، در صفحه اول آمده است.

۲. نیمای چون زمان ساخت در امامزاده آستانه را نمی‌دانسته است، مقابل «سال»، تنها یک خط تیره گذاشته است. ولی در انتهای همین فصل [= آثار عتیقه]، تاریخ ساخت در را، سال «تسعین سته خمسمایه» [= ۵۶۹ ق] ذکر کرده است.

مذهبی، محفوظ مانده است. یک سرمایه کوچک و در حقیقت نمونه موزه بارفروش. یک در، ولی دلیل مهارت‌های قدما. صندوق ضریح هم به همین شکل ساخته شده. منتها در متن سفید و به آن رنگ تذهیبی خورده است. یک سوره از قرآن را با خط خوب مثبت ساخته‌اند. ولی در اهمیت صنعت، به مرتبه در نمی‌رسد.

امراض

۱۱/آبان ۱۳۰۷

[۱] چندی قبل در خصوص امراض و شکل سرایت آنها با وحیدی صحبت می‌کردم. به طور کلی در اینجا با سه چیز مدافعه می‌کنند: مالاریا: این یک سرایت دائمی است که [از] مرداب‌های اطراف شروع شده تا خوابگاه، آنها را تعاقب می‌کند. مخصوصاً در بهار و تابستان. زیرا در این دو فصل، پشه زیاد می‌شود و ناقل این میکروب، پشه است. و در بارفروش کمتر سالم دیده می‌شود. اشخاصی وجود دارند که سرایت این امراض در آنها مزمن و دائمی است. می‌توانند نمونه تمام عیار یک بارفروشی باشند. در صورتی که در عین حال، زیاد اندوخته و از اندوخته خود کم خرج [می‌کنند]. و برای مصارف خیریه، دیناری کمک از آنها دیده نمی‌شود. آهسته راه می‌روند. صبح‌ها دیر از خواب بیدار می‌شوند. رنگ پریده و استخوانهای درآمده دارند.

[۲] مرض دیگر: نتیجه تعلق با موجوداتی است که شعرای قدیم چشم‌هاشان را به آن تشبیه کرده‌اند. راستی ابروهاشان تیغی است که به قلب کشیده می‌شود. چشم‌هاشان جادویی است که مردم را گرفتار می‌کند. زنخدانشان چاهی است که اشخاص بی‌خبر را به مهلکه می‌اندازد. زلف‌هاشان ماری است که به پایهای [مردم]

می‌پیچد و مانع از این می‌شود [که] از مقابل آن بگذرند. وجودشان همان طور که در رمان [۳] شعری خودم گفته‌ام دامی است که بر سر راه مردم گذارده شده است. بارفروش بهشتی است که خوبی‌های بسیار دارد. وقتی که دوش‌های مسی‌شان را روی سر گذارده، به بایل می‌روند. وقتی که در این ساحل خلوت آن را از آب پر می‌کنند، یا رخت می‌شویند یا به نو^۱ می‌نشینند یا نگاه می‌کنند، یا راه می‌روند. سیاه‌ترین آنها ملاحظت بومی مخصوصی را دارند. دیروز با عالیه مدتی به تماشای آنها ایستاده‌ام. من نمی‌توانم عده‌ای را مقصر بدانم. مخصوصاً آنهایی که بوالهوس بار آمده‌اند.

بالعموم زنها در این جا بهتر از مردها و غیر قابل مقایسه. و عده آنها، به قول بی‌نیاز رئیس سجل، زیادتر از آنها است. بدون شک خوب می‌ریزند. مخصوصاً آنها که از طبقه دیگرند. یعنی برای ربودن مردم، از خانه‌هاشان بیرون می‌شوند. ولی نمی‌توانند نگاه بدارند. به مارهای گزنده شباهت دارند. می‌چسبند. می‌گزند. و پس از آن رها می‌کنند. حال اگر به آنها نوازش کنی، می‌گزند. آنها یکریز می‌گزند. اتفاقاً زنها در این جا بهتر از مردها بلکه غیر قابل مقایسه. مردها کوتاه، استخوانی. آنها [= زنها] بالکل ظریف، متناسب، کشیده. و عده آنها به قول بی‌نیاز، بیشتر از مردها. این بی‌نیاز، مرد ارجمندی است. به این جهت قدرش شناخته شده است. سابقاً رئیس نظمیه بوده. به من قول داده است بعضی اطلاعات بدهد.

غیر از این دو مرض، یک مرض دیگر، بارفروشی‌ها را ذلیل می‌کند. به گمان من در مزاج‌های عصبانی نافذتر است. و آن امراض مختلفه قلبی است.

ولی از کچل شدن اطفال، همین که به راه افتادند؛ اسم نمی‌برم. این میراث قدیم بارفروشی‌ها است. و به این طریق ارث می‌برند. هرکس سهم خود را می‌برد. و از خزینه‌های حمام‌ها درخواست می‌کند. و خزینه بدون مضایقه [در حالی] که همه

۱. «نو»، قایق‌های کوچک را می‌گویند.

امراضی را در خود خزینه کرده‌اند؛ سهم آنها را به آنها رد می‌کند. حمامی‌ها قضاتی هستند که بر سجل مدارک میراث آنها صحه می‌گذارد. [۴] در این معامله، مانعی در بین نیست. حمام‌ها به سبک قدیم و ستاخانه‌ها بدتر از همه. وجود این چاه‌ها، وسایل منظم و یک جور زندگانی اهالی است. دکترها موانعی هستند که در سطح امواج سدبندی می‌کنند. صحیّه و مریضخانه رسمی که از آبان ۱۳۰۶ تأسیس شده است. یک سد مرتب‌تر و بالمجموع، بلدیّه ناظر است که نگاه می‌کند. چنانکه حمام‌ها، موکلینی که میراث می‌دهند و هیچ کدام تقصیری ندارند. زیرا به یک دسته، دستوری داده شده است و به دست دیگر سرمایه و اعتبار. برای مرافعه بابلیات عطاء شده، اصلاح و معالجات ما در جسم و روح و زراعت، هیچ وقت برای این نیست که اصل هر مرضی را از کجا پیدا کنیم. این است بدی‌هایی که در فعر این عروس وجود دارد. بارفروش یک شهر شاعرانه است. جزئیات آن را به دقت تماشا کرده‌ام. ولی در اعماق تمام این چیزها یک دسته بدی‌ها وجود دارد!!!

صنایع خودشان

۱۲/آبان/۱۳۰۷

[۷] اگرچه مختصر من نمی‌توانم بعضی از صنایع را اسم نبرم. شیر پنیر. قدیم‌ترین یادگاری است که بومی‌ها از پدران‌شان ارث می‌برند. هیچ پارچه ابریشمی در بین دست‌بافت‌های ولایتی، این دو صفت را دارا نیست. این قدر نرم و در عین حال این قدر [...]، عموماً کمتر به آن الوان مختلف می‌دهند. خطوط میله فیتله، سلیقه جدید است. که در فکر اصلی داخل شده است. رنگ طبیعی ابریشم، رنگی است که نساج در اول وهله آن را در نظر می‌گیرد. و این ابداً در اصل کار عیبی به وجود نمی‌آورد.

این شیرینیرها در هر حال ممتازتر از تافته‌های زیر یزدی و [...] چینی هستند. در متن آنها، با جنافی بافی‌های معمول، اشکال مربعی بوجود می‌آورند. که به حفظ ترکیب بافت کمک می‌کند. شما به این اشکال، پیچازی می‌گوئید. ولی این پیچازی‌ها به رنگ خود منسوج، سایه‌هایی هستند که در ابراز وجود خود ناز می‌کنند. ظاهر می‌شوند. مخفی می‌مانند. این‌ها تموجی در مقابل چشم به وجود می‌آورند که از زندگی شکل یک‌نواخت بافت، ممانعت می‌کنند. به همین طریق ولی بدون جنافی، چادرشب‌های الوان را با رنگ‌های ثابت خود می‌بافند. زیرا بنا به معمول ولایت، اغلب رنگ‌ها را در حال طبیعی جستجو کرده. اغلب، از بعضی رستنی‌های گمنام می‌گیرند. استادان رنگرزی‌ها در اول دهاتی‌ها بوده‌اند.

همین دهاتی‌ها به عبارت واضح‌تر زندهای کدبانوی آنها، با کمی پیچ و خم در موقعی که تارها را با پودها مربوط می‌کنند، شکل مخصوص الیجه را اختراع کرده‌اند. این زنها در بافتن این قسم منسوج امتیاز و مهارت تام دارند. ولی الیجه‌ها برخلاف شیرینیرها، به رنگ دیده می‌شود. بالعموم [۸] رنگ بومی اتخاذ شده، قرمز مخلوط به خطوط زرد و سفید و سرمه‌ای و سیاه است. به جز این رنگ، سلیقه همان رنگی است که به الیجه‌ها شباهت فاستونی را می‌دهد. این، برای این است که در خارج نیز خریدار داشته باشد. ولی کم‌خردار پیدا کرده است. این منسوج عموماً در دهات و در بین دهاتی‌ها استعمال می‌شود. شهری‌ها همان شیر پنیر را در تابستان و بهار می‌پوشند. برای این که مرغوب‌تر و البته ممتازتر است. پس از آن، زیاده از مایحتاج را به اطراف می‌فروشند. و این یک مال‌التجاره مهم ولایتی است. اگرچه قدری ناشناس، ولی برای خارجی‌ها مناسب‌تر از چوخا و کج‌تون است. این دو پارچه مخصوص کوهپایه است. دو پارچه دیگر. ولی خشن و زمستانی. کج‌تون‌ها پودشان از نخ است و گاهی از ابریشم. چوخاها تمام از پشم بافته شده‌اند. اگرچه تارهای آن تابیده شده ولایتی است؛ معهذاً به قدری محکم که تیغ را

می شکند. نمونه خاص بومی برای عبور از جنگل‌ها است. باران در آن اثر نمی‌کند. ولی کج‌تون‌ها متاسفانه در مقابل آتش، زود سوخته و بی دوام می‌شوند. با وجود این، برای اهالی مناسب‌تر از پارچه‌های خارجی است. بدون این که در آنها، مصنوعات وطنی، تلفیق شود. احتیاج، این بحث را در آنها به وجود آورده است. این راه طبیعی هر پیشرفت است. پس از آن، همان احتیاج یک منظوره دیگر از این دو بافت بوجود آورده است و آن یخکش است.

قشلاقی‌ها از این صنعت تقلید کرده، آن را در جزو البسه خودشان به کار می‌برند. چنانکه شال‌های سوادکوهی را. ضخامت پارچه، دال بر این است که مختص منطقه سردسیر است. هر کدام اختصاص جداگانه دارند. ولی وقتی که از تمام صنایع بحث می‌شود؛ من مجبورم در جزو صنایع بومی بارفروش، تمام صنایع ولایتی را داخل کنم، زیرا اغلب آنها معلوم نیست مربوط [۹] به چه زمانی هستند. و از کجا شروع شده است. ظروف سفالی قرمز که روی آن، لعاب شیشه می‌زنند، صنعت مشترکی بین بیلاقی‌ها و قشلاقی‌ها است. بدون شک زنبیل‌های حصیری و تجیرهای نی، شبیه به عرب، قلیان‌های منقوش کدو باریک ثابت قرمز خود از قشلاقی‌ها است که، بارفروشی‌ها از آنها محسوب می‌شوند. زیرا وضعیت محصول و اقسام متمایز آن، مخصوصاً در وجود یافتن صنایع دخالت دارند. اگر چه این دخالت، فرع بر استعداد است. و نمی‌تواند تام باشد ولی می‌تواند اصول کلی را مرتب کند.

بالعکس ساختن ظروف چوبی. این همه دوش‌های قشنگ یک تکه و محکم که با دست ساخته شده‌اند. و روی آنها نقش‌های ساده هندسی، قالی‌های ولایتی را به خود گرفته است. یعنی یک تقلید قدیمی از سبک نقش‌های صحرا و تراکمه. این همه لاوک‌ها، ترازوها، تلومبه‌ها، کاسه‌ها، قابلمه‌ها، ملعقه‌ها [۱۰] قاشق‌ها. اختصاص به چوبهای ممتاز بومی دارد. بیلاقی‌ها و قشلاقی‌ها در جزو آنها، بارفروشی‌ها، به تمامی می‌توانند در این صنعت شرکت داشته باشند.

چند دقیقه در مقابل یک دکان بایستید. تمام این آلات و ابزار کوچک و ساده را

خواهید دید. که با چه قیمت‌های ارزان فروخته می‌شوند. کارخانه معین ندارند. اغلب اهالی به صنعت آنها مشغولند. یک سرگرمی و در عین حال یک تجارت داخلی است. آنها را خرد و حقیر نپندارید. دیگران برای کهنگی سبک صنعتی‌شان، در مغازه‌هاشان نگاه می‌دارند. من بعضی از متجملین را دیده‌ام که آنها را آرایش میز و اطاقشان قرار داده بودند. ولی ولایتی‌ها برای رفع احتیاج خودشان بکار می‌برند. آنها را [۱۰] از سرحد بیرون کنید، به صدر مجلس‌ها خواهند نشست. گمان نخواهید برد ولی تمام این چیزها مربوط به ذوق است. من از مشاهده آنها، زمانهای اولیه زندگانی‌های ساده بدوی را بیاد می‌آورم. دکانهایی که از آنها می‌فروشد، در نظر من موزه‌های باشکوه آثار تاریخی هستند. اگر خود آن آثار موجود نیست، شبیه آنها وجود دارد. پدران غارنشین ما که همیشه در مقابل آنها می‌نشسته‌اند، اطفالشان که در اینها غذا می‌خوردند، بدون شک بهتر از ما بوده‌اند. این دکان‌ها شروع مفصل اخلاق آنها هستند. هر وقت چشم من به این دکانها می‌افتد، محبت یک زندگانی با وقار، ساده و سهل در قلب من تقویت می‌یابد. در اطراف خود جستجو می‌کنم. چه چیز در زندگانی من زیادی است. که تاکنون متوجه آن نشده‌ام.

در صورتی که جاجیم‌ها، قالی‌های متداول، هیچ کدام نه تخصص اهالی را می‌رساند نه شکوه یک قدمت آثار را! جاجیم‌ها برای خوابیدن به کار می‌خورند. برای کرسی و تنبلی. و قالی‌ها برای دوختن جوال‌های برنج. ارخالق‌ها و یراق‌دوزی‌ها [۱۱] که زمانی مستعمل بوده‌اند. شبیه به دست بندها و سینه‌بندها، پیشانی بندها که از مسکوکات می‌سازند. زیبایی هر کدام از آن‌ها منوط بر این است که به یک دختر قشنگ دهاتی بسته شوند!

کارخانه‌های پنبه و صابون، تقلیدهای حسرت‌انگیز هستند. شکرهای قرمز که از نی شکر می‌سازند. صنایع ساختن یک قسمت از نعایم طبیعت است. نیما

۱۱۱] تعلیمات بدون منظور^۱ تأثرات تازه!

۱۴/آبان/۱۳۰۷

به جای بافروشی‌ها دیگران را طرف تحقیر خود قرار می‌دهم. و به سرنوشت عمومی متأثر می‌شوم. ولی این سرنوشتی نیست که امروز بافروشی‌ها هم از آن سهم می‌برند. دنباله آن مثل قامتشان دراز و لزوم مالایلم محسوب می‌شود. ما می‌توانیم کوتاه کنیم ولی... [۱۲] تعلیمات ما بدون منظور است.

بافروشی عادت [می‌کند] که نخواند. بدبختانه من عادت می‌کنم که بدانم. در این اندک زمان به جزئیات زندگانی آنها به خوبی پی برده‌ام. می‌بیند تألمات از کجا ریشه پیدا می‌کند؟ بین خواندن و دانستن جهاتی وجود دارد که تألمات غیر مترقبه در آن مخفی شده است. این یکی از آنها است که من هر وقت می‌فهمم و دلنگ می‌شوم. این خواندن برای بافروش چه نتیجه دارد. آنها در همه جا مخرب واقع خواهند شد و من فقط چنان قلب خود را خراب می‌کنم. خواهید دید چطور یک دسته مخلوق را که به صفات غیر مناسب خو گرفته‌اند، تعلیم بدهید. به این معنی که بتوانند بخوانند و بنویسند. دفعه ثانی این دو چیز یعنی فقط خواندن و نوشتن [و] چیزهای دیگر را به آنها تعلیم می‌دهم. و این به وسیله این است که من بعد با هم مربوط می‌شوند و از یکدیگر اخذ می‌کنند. ولی آیا این ارتباط در بین صفات صالحه آنها خواهد بود. من به عکس نمی‌توانم چیزی را که نمی‌بینم، تعیین کنم. فقط تعیین می‌کنم. ما نمی‌خواهیم به واسطه تعلیم آهسته، این اطفال را در نظر بگیریم. و حاجت نداریم. از این که بدانیم چطور دیگران اطفالشان را تربیت می‌کنند. نمی‌خواهیم یک مری خیرخواه را در بین خود جستجو کرده، بشناسیم. پس اگر

۱. نیما مطالبی را که ذیل «تعلیمات بدون منظور» نوشته بود، به تمامی با مداد سیاه کرده است.

حرف خوب می‌زند، به او اطاعت کنیم.

از اوایل قرن کنونی که آن را قرن چهاردهم هجری می‌نامید؛ ملت عادت کرده است، مدرسه داشته باشد. این عادت را تقبیح نمی‌کنم. از چند سال به این طرف، حکومت آنها را در تحت [نظر] خود گرفته است. ولی آن عادت و این تحت نظر واقع شدن، آیا چیزی بر اندازه لیاقت این اطفال افزوده است. به عبارت آخری، استعداد هر یک از آنها که ممکن است روزی محتاج الیه این مردم واقع شود را به حسب ذاته رشد داده است. من می‌گویم لیاقت شرارت و بدی را در آنها به واسطه ارتباط آنها با هم به حد اعتلا، شدت و رشد داده‌ایم. زیرا آنها را به هم بیشتر مربوط گردانیده‌ایم. بهتر به هم خبر می‌دهند. زودتر به مقاصد خود می‌رسد و این نیست مگر به وسیله خط و سواد.

تاجر بافروشی بیشتر مایه‌اش را اندوخته کرده، [۱۳] تجملات شکستنی می‌خرد یا بیست سفر به حج و کربلا می‌رود. [...] این افزایش در سرمایه او میسر نیست مگر این که دفتر مرتب و ارتباط کامل تر با امثال خود داشته باشد. معتقد باشید این تاجرها یعنی دلال، از یک دست می‌گیرند و به دست دیگر می‌دهند. این دلال‌ها با خط و سواد خود چه چیز را به مردم دلالت می‌کنند. به فکر شما کمک بدهم!

در بافروش یک نفر حاجی وجود دارد که می‌میرد و پولش را برای شفا یافتن خود به طبیب نمی‌دهد. در زوایای روح این شخص عجیب‌الخلقه که به واسطه این نوع خلقت خود محترم است، نظر کنید. فکر او در این صرف می‌شود که کدام برنج را به کدام مشتری تحمیل کند. به این معنی که چطور گول بزند. شما با تعلیم خط و سواد، چه چیز برای قوم می‌افزائید؟ آیا چیزی بر محصول فلاحی اضافه می‌شود؟ اخلاقی در آنها رو به صلاح می‌رود؟ فسادی از جمعیت دوری می‌گیرد. به طور قطع اخلاق و محصول، هر کدام مربوط به این چیزها نیست. هیچ کدام از اینها با داشتن مدارس کنونی که فقط خواندن و نوشتن را یاد می‌دهند، صورت پذیر نیست.

من متحیرم چرا به حسب استعداد و تناسب مکان، مدرسه ایجاد نمی‌کنند. عمل شما مثل این است که به ملاحان کشتی، زراعت بیاموزیم و به سکنه امکانه زراعتی، ملاحی را. چنانکه در این جا. بارفروش، انواع و اقسام دلال دارد ولی یک فلاح! حال سایر بلاد نیز همین است. احتیاج، امکان عمل، طرز پیشرفت، سه واسطه مهم هستند که در تعلیمات خود از آنها استعانت نمی‌جوئیم. [۱۴] پس از آن دعوی می‌کنیم با تعلیم خود بدبخت‌ها را خوشبخت می‌کنیم. و نزدیک به ظن خود اسامی مناسب ساخته، به مؤسسات گوناگون خود [می‌دهید]. مدرسه یکی از آن مؤسسات است. آیا به جای آن بهتر نبود، موسسه دیگری بوجود آورده شود؟ یعنی از آنچه به عنوان مختلف از این زبان بسته‌ها گرفته می‌شود، یا قسمتی از آنچه در مسجدها خرج می‌شود، به مصرف ساختن یک کارخانه نخ و پارچه برسد. این‌ها پنبه‌ها را یک من سه قران می‌فروشند. حساب کنید یک من چند قران وقتی که بردند و پس آوردند، به آنها می‌فروشند؟ خواهید گفت این مخارج اضافه می‌خواهد و مربوط به مدرسه و تعلیم نیست. در این صورت یک مدرسه فلاحی ایجاد کنیم.

این نیز از قوه ما خارج است. من مخالفت نمی‌کنم. پیشوایانی که برای معارف خودمان اختیار می‌کنیم، همشان به حدی است که خودشان نمی‌فهمند. دستورات خود را به قدری ممتاز و عالی می‌نویسند که خودشان از درک معانی آن عاجزند.

آیا نمی‌توانیم محلی را که اطفال در آن می‌خوانند و می‌نویسند، اندکی وسیع‌تر کنیم؟ در صورتی که عمارات شخصی به مراتب وسیع‌تر است. چه کسی راضی می‌شود که جولانگاه‌های روح، خفه و شبیه به محبس باشد، من دیروز به یکی از این محبس‌ها رفتم. روی تابلوی کوچک آن نوشته شده بود: «مدرسه شاه‌پور». از چندی قبل با مدیر این محبس که به دانشجو معروف است؛ مسابقه داشتم. بیش از آن چه به او دستور می‌دهند، جدیت می‌کند. جوانی است که خوب می‌فهمد. زود به عمل می‌رساند. با وجود درست فراهم نبودن وسائل، به مرکز رفته، درس خوانده، دارالمعلمین را تمام کرده است. من به او محاسن بعضی چیزها را یادآور شدم.

مخصوصاً در خصوص محل تعلیم صحبت کردم. من به این نگاه نمی‌کنم که در مرکز یا در ولایات به محلی وارد می‌شوم. [۱۵] مدرسه در همه جا مدرسه است و محلی است که ما، مردهای آتیه را تعیین می‌کنیم. زمانی که ما در آن زمان به خواب رفته‌ایم. آیا این بیدارها کسانی خواهند بود که مدفن ما را بشناسند؟ یک یک آرزوی شاعرانه است. ولی آیا مربوط به اعتلای روح و تولید صفات صالح‌الایثر در آن نیست؟ به محبس و اسارت عادت کردن آنها مداخله می‌نماید. از یک طرف به آنها تمرینات عضلی و ورزش می‌دهیم. از طرف دیگر به هوای یک دخمه کوچک دیگر عادت می‌دهیم.

متأسفانه از حالا در این دخمه‌ها خلسه روح آنها کسل می‌شود، وقتی که دیدم سقف‌ها از کوتاهی می‌خواهند به سرم بخورند، من خود را عاجز یافتم به تمام آن اطفال دیدن کرده. به خواهش دانشجو، آن چه را که خوانده‌اند، از آنها پرسیم. تذلیل و تحقیر روح این اطفال، به توسط فشارهای هوایی که از این دیوارهای تنگ محبوس می‌شود، آیا کمتر ما را متضرر می‌کند که بر اجاره محل تعلیم آنها بیفزائیم و مکان فراخ‌تر برای آنها گزینیم. شما به این، صرفه‌جویی اسم می‌گذارید. ولی من تخریب و تعلل. شما می‌گوئید تعلیم. من می‌گویم تعلیمات بدون منظورات.

۱۳۰۷/آبان/۱۴

چند نفر

چهارشنبه ۱۳۰۷/آبان/۱۶

[۱۶] عده‌ای از جوان‌ها می‌خواهند تئاتر بدهند. (سرخ) ^۱ ترجمه پیس ^۲ مولیر

را بازی می‌کند. در صحن حیاط مدرسه، صحنهٔ تئاتر را با تخته بالا آورده‌اند. و به‌دستور من، آن را سرایش ساخته‌اند. چندین بار تاکنون وقتی که تئاتر را روان می‌کردند؛ به‌اصلاح نواقص آنها رفته‌ام. و به‌من اصرار دارند، همیشه برای اصلاح معایب بازی‌هاشان حاضر شوم. دوست من! می‌بینی در [بین] این اشخاص چطور نفوذ می‌کنم. حالیه در بارفروش عدهٔ زیادی با من آشنا شده‌اند. و این نیست مگر برای زبان من. یک حس به‌ما حکم می‌کند، دیگران را هدایت کنیم. ولی خیلی موانع در پیش داریم.

معهدنا من برای اخلاق بارفروشی‌ها پیس‌ها^۱ خواهم ساخت. بارفروشی، اخلاق و عاداتش، مأخذ هر فکر تازه است. احتیاجات مادی هم مرا به‌این کار وادار می‌کند. تئاتر وسیلهٔ منفعت است. نمی‌دانم چرا تاکنون در صدد آن نبوده‌ام. این فکر مانعی در مقابل خود ندارد. نه مذهب از آن می‌ترسد. نه سیاست از آن معرفت می‌کند. قدری اشکال در این است که حقیقت را چطور به‌آنها بشناسانیم. همیشه در این فکر می‌کنم. من که محصول این سرزمین را می‌خورم. به‌آنها از امانت خود یادگارهای باقی داده باشم.

قلب من در این فکرهای پریشان مستأصل بود. دیشب به‌مجلس کنسرتی که با این تئاتر متحد است؛ رفتم. [۱۷] مجلس در خانهٔ مسکونی بازرگان، رئیس پیشاهنگی بود. این شخص در سهم خود خوب کار می‌کند. بارفروشی را زنده می‌کند. منابع تئاتر پیش او جمع می‌شود. تلفن‌خانه را هم او دایر می‌کند. از ورود به‌آنها خوشحال شدم. که این جمعیت به‌ضمیمهٔ قرائت خانهٔ کوچک خود، به‌منزلهٔ آکادمی بارفروش فقیر است. یعنی مأخذ یک آرزوهای نارسا. که خانهٔ بازرگان به‌آن آرزوها، تحرک می‌داد. من یک ساعت قبل، از مقابل آن گذشته بودم. اگر هر شب به‌آن جا می‌رفتم، بهتر از رفتن به‌تالار تنگ و خفتهٔ مدرسهٔ شاپور بود. فشار کوتاهی

سقف آن، تمام عمر در من تأثیر خواهد داشت.

وقتی که وارد شدم، دو نفر مندلین کوک می‌کردند. دو نفر ویولونشان را. و یک نفر از آنها ارمنی [بود]. به‌من گفتند که دو نفر از آنها هم غیبت کرده‌اند. تحقیق کردم چه می‌زدند. گفتند: تار.

این اشخاص در پشت میز در حالتی، متانت خود را به‌واسطهٔ استغراق در کار خود، از دست نمی‌دادند. نمایندهٔ به‌تمام‌المعنی، ذوق اهالی بودند. یعنی بارفروشی‌ها، یعنی چهار عضو زنده بارفروشی، کسمائی، ایرجی، اونیک‌خاچاتوریان (Unique Khatchaturian)، اصغر صادقیان. در بارفروش دو نفر دیگر وجود دارند که از معاریف شمرده می‌شوند. سمبات (Sambat). یک نفر دیگر بقال است و دومی یوسف مجول‌خان. در کمانچه در طهران شاگرد [...] است. حالیه سمساری می‌کند.

من لازم است اینها را در سفرنامه خود اسم ببرم. همین طور آن دو نفر تار زن را. اول اکبر [...] که در ادارهٔ شرق سویتی کار می‌کند. دوم را حتی برادرزادهٔ یک آکتر^۱ معروف است. سیمای مردی که سن او در حوالی چهل بود، به‌من اغوا می‌کرد. پیرسم از حال او. آکتر معروف افضلی گفت [۱۸] مجد است آواز می‌خواند.

ولی هیچ کدام مثل ایرجی، سیماشان مرا جذب نمی‌کرد. این اشخاص اگر چه سیمای مخصوصی داشتند. مثل این که طبیعت عمداً می‌خواست است، به‌حسب ظاهر نیز تفاوتی بین آنها و مردم باشد. ولی هیچ کدام مثل ایرجی سیماشان مرا جذب نکرد. سیمای یک نفر را از این اشخاص برای آرتیست شدن بهتر بود و آن ایرجی است. لاغر، رنگ‌پریده، اندام کشیده و موهای آشفته.

قیافهٔ یک آرتیست^۲. شاید اثرات یک حساسیت دور از تعلیم را در سیمای خود نگاه می‌داشت. با وجود این، وقتی که به‌صدای سیم همراهانش گوش می‌داد و